



شماره
۲۷ - ۲۶

ماری دولت بهادری زراعت
ماریه بهادری زراعت
ماریه بهادری زراعت
ماریه بهادری زراعت

۱۷۸۱



کلی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اسم کتاب: اخوان الصفا
موضوع: تاریخ
شماره: ۲۳۴۲
تاریخ: ۱۳۰۲
محل: ۱۱۲۲
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱
شماره ثبت: ۱۳۸۱

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

عقبتی، فهرست شده
۲۰۹۶

شماره ۲۶ - ۲۷

تاریخ ولادت پادشاه در این روز
 دوم رجب بود شهر رجب الثانی
 در وقت ظهر بود در این روز

۱۷۸۱



کلی

۱۲۴۰ - ۱۲۴۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ۱۳۴۲
 تاریخ ۱۳۴۲
 شماره ۱۵۰۲۰
 شماره ۲۰۹۷

شماره ۲۰۹۷

شماره ۲۷ - ۲۶

ماریخ ولادت بهار است ز راغی بهار
 و هم رسیده به شهر ریح النعمان
 در ملت بهار بهار بهار بهار

۱۷۸۱



کامل

۱۳۴۰ - ۱۳۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
شماره ۱۱۲۷	تاریخ ۱۳۴۱
کتاب (مخزن آصفی)	
موضوع تاریخ	اسم کتاب
شماره ۱۳۴۲	تاریخ ۱۳۴۱
موضوع	شماره دفتر
۱۳۰۲	۱۵۰۳۰
۲۰۹۷	

شماره ۲۰۹۷

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم تعین
سبب و سببش آن خدا را که واجب الوجود است
و هر چه جزویت مکن الوجود است و هر چه مکن الوجود
کرده است و هر چه را جدا کند از اجناس و انواع
بدیه که در هیچ چیز و ابی علت نیافرید و هر چه نامش
افتاد و معلول است و او علت همه موجودات است و موجودات
تفصیل صوری و معنوی و حسی و عقلی و تربیتی و غیره
و هر چه را بوی قیام است و او بوی قیام و از هر چه حد و رسم
و وضع و طبع و جهت است و هر چه این پنج صفت
ویرا باشد آن چیز مکن الوجود است و می باشد
وی جزوی نیست و علت و علم وی جزوی نیست و قادر

و قدرت وی جزوی نیست و محیطیت موجودات و احوال
وی علم وی است و چون حاکم است که عالم را از ناچیز بدید
اختیاریت خویش بی حرکت و سکون و بی غیر از وجود خویش
از اگر اتم جوهری باید کرد و از آن هر چه حرکت کرد و از
حرکت سکون کرد و تا حرکت فاعل حرارت شد و سکون
فاعل رطوبت و بجز خویش از این چهار اصل چهار عنصر آید
از حرارت آتش آید و از رطوبت هوا و از برودت
آب و از یونیت خاک و جوهر اصل انقیض داد و از آن
نیض جوهری دیگر کرد و از آن جوهر هم مطلق کرد و از هم
مطلق سموات و کواکب و آتش و هوا و آب و زمین کرد
و زمین و آب و آتش و کواکب و سموات کرده سموات را عالم
ارواح کرد و زمین را عالم اجساد و سموات را محل ملکوت کرد
و زمین را محل معادن و نبات و حیوان و جنین هزار
عجایب در مرد و عالم بدید کرد و عالم سفلی در حکم عالم
علوی کرد و مرد و عالم را حکم جوهری کرد و از جنین اجناس

معدن حرارت فاعل
حرکت و رطوبت فاعل

و انواع بشری برگزیده و ویرا بعقل و رای و تخیل و تبحر و تبحر
 و از قوه هردو عالم در وی ترکیب که دو از ایشان تبحر
 فرستاد و پنجاه بران ملائکه فرستاد و صلوات خدای بر
 ایشان باد که مارا راه است نمودند و ترویج خدای را
 اشکارا کردند و بدان بهر وی ماحول شدند و با یکدیگر
 سخن در حوز و گفتند با خالصان حکمت اشکارا کردند
 و با عامه زمر گفتند و بدین مرد و راه خدای تعالی نمودند
 و عالم را از کفر و بدی پاک کردند درود خدای بر ایشان
 باد خاصه بر پیغمبر ما خاتم النبیین سید المرسلین محمد بن عبد
 بن عبدالمطلب صلوات الله علیه و آله الطین الطاهرین
 و بعد از ایشان درود خدای بر رفیقان و حکیمان باد
 که خداوندان قیاس اند و حل کننده مشکله اند و راه
 نمائنده راه است مانند درو در بهر گمان باد و بر جان
 پاکان و امامان **اما** بعد ازین بدینند که کتابهای بسیار
 و بیشتر تعلیمت تازی است و اندکی تعلیمت فارسی و از آن

کتابها

کتابهای پنج خطی است مانند سرود و اهرمان و کتاب نام باد
 خدای و مرزبان نامه و آنچه بدین نامند و ما هیچ کتاب نفیسم
 از آنچه حکمت بکار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی
 همه در وی باشد مگر دانش نامه علایی و آن الفاظ چند
 سخت شکل است و بیشتر اشاره است و بعضی فرموده
 و کتاب مجمل الحکمه مجموعت و لیکن همچین مرموز است و در آن
 حشو بسیار است و مایه و جای دیدیم که این کتاب نفیسی
 نقل کرده بودند و همچنان مرموز و فزونی است و خوشی
 مانده بخش چنین افتاد که این ضعیف این کتاب را
 در بی نقل کند و هر چه خوش است از او در کند و آنچه مرموز
 اشکارا کند و از حد مرموز قریح آید و ما فرما را پیش کشیم
 تا فرمان برود که توفیق یابد آورد **اما بعد** بهر آنکه
 علوم حکمی چهار نوع است **اول** ریاضیات **دوم**
 منطقیات **سیم** طبیعیات **چهارم** الهیات
 و ریاضیات چهار نوع است **اول** اریتماتیکی و آنچه

بنی صفت عدد یقین دارد **دوم** هندسه و **سیم** بیات افلاک
 و **چهارم** علم موسیقی خلاصه رساله اول از رسم اول در ارمطی
 این اول رسالتی است که همچون مدخلی است در کتاب ارمطی
 و نیز که برین کسی که در علم اعداد و خاصیت آن سخن گوید
 فیما غور حس کنیم بود و او چنان باید که نخست در عدد
 آنست که گویم شش بخارسی خبر است شش یکی بود یا بسیار
 به دو وجه باشد وجهی را حقیقی گویند و وجهی را اجازی گویند
 و یکی حقیقی آن بود که با حرف نموده که هندسین آنرا نقطه خوانند
 و یکی اجازی چنان بود که گویند ده یکی صد یکی هزار یکی چنانکه در رسم
 حساب هندسه از دو تا صد و نوا هزاره یکپایه است بر هر یک
 گرفته و هر چه نام بسیاری روی افتد یا عادی باشد یا معدود
 و معدود بی عادی هرگز نباشد و عادی معدود نباشد و
 عدد دو نوع باشد یکی را صحیح گویند و یکی کسور و آن را کسر
 آن یکبیت که پیش از دست و مبداهه عدد است و صحیح کسور
 هم از روی خیزند و بوی باز گویند و دو و یکی باشد بر هر یکی

دیگر

دیگر گرفته و همچنین تا صد هزار و اما کسور بلفظ او را کسور
 گویند و الا از روی حقیقت خود کسور نیست زیرا که آنچه
 گویند نصف آن سم دو باشد از آنکه چون در نیمه کبری
 در آن حال که جدا باشند آن یکی باشد بخلاف و همچنین
 ثلث و ربع و خمس و مالا تنهایی و این معنی را بخاطر
 نسبت باز گویند و این جمله که باید که دریم چهار مرتبه باشد
 احاد و عشرات میات الوف و احاد از یکی باشد تا نه و
 و عشرات از ده بود تا نود و میات از صد تا هزار
 پس الوف بر تبه احاد باشد تا چند آنکه نشود و آن است
 که محققان گویند که مرتبه سه است الوف بر تبه احاد
 اما احاد نه یک باشد بر یک که نیش نده و هر یکی را ازین
 نه که عقدی خوانند و عشرات از ده باشد تا نود و
 آن نه عقد باشد چنانکه سی را سه عقد خوانند و پنجاه را پنج
 عقد و نود را نه عقد و همچنین صد را یکی عقد خوانند و دویست
 را دو عقد و هشتصد را هشت عقد و نهصد را نه عقد خوانند

۷ هزار را یک عقد خوانند و دوازده را دو عقد تا چند آنکه
 رسد و بدانکه این مراتب نه چیزی است که شاید گفت که از
 وجود و ضرورت چنین است بل و حقیقت که حکیمان نهاده
 در نفی آنرا که بیشتر موجودات بعد چهار است مانند طبع
 چهار گانه که حرارت و سردی و رطوبت و خشکی است و
 ارکان که آتش و هوا و آب و زمین است و فصل چهار گانه
 که بهار و تابستان و خزان و زمستان است و اخلاط چهار
 گانه که خون و بلغم و صفرا و سودا و بادها چون شمال و جنوب
 و صبا و دبور و نه چهار گانه چون طلوع و سابع و وسط
 و نه الارض و جهت چهار گانه چون شرق و غرب و شمال و جنوب
 پس این نفی را در حساب مراتب چهار گانه نهاده اند
 و بسبب آنکه بیشتر امور طبعی چهار افتاده است نه است که آنچه
 ما بعد از طبیعت است هم بقسم چهار آمده چنانکه ابتدا از وجوب
 الوجود کنند و گویند ماری تعالی عقل کل و نفس کل ممکن
 و پیوسته اولی و نسبت ماری عز و علا با موجودات نه است

که نسبت

۸ که نسبت یکی با چار اعداد و نسبت عقل چون دو و نسبت
 نفس چون سه و نسبت هیولا چون چهار و اما از خاصیت
 اعداد یکی آنست که اگر چه عدد یا بشمار است یا از چهار که
 شاید که بعضی از یکی تا چهار بدین صورت متساوی که یکی
 بر چهار افزای سیم شود و اگر دو بر افزای شش شود و
 اگر سه بر افزای هفت شود و چون چهار بر افزای هشت شود
 و چون دو و سه بر چهار بر افزای نه شود و چون یکی و
 دو و سه بر افزای ده شود و همچنین همه اعداد از یکی تا
 چهار که نسبت یکدیگر و اگر کسی خواهد که بداند که ماری تعالی
 چگونه ابداع کرد عقل نفس و هیولا را باید که این اصل که
 کیفیت اعتبار کند ماری تعالی اول چیزی که با فرید
 نور و حد است خویش جوهری بسیط بود که او را عقل
 فاعل خوانند چنانکه ماده و را مرکب کنیم بتکرار نفس چون
 سه چنانکه ماری تعالی عقل را از نور پاک خویش آفرید از نور
 عقل جوهری با فرید و آن نفس کل است و از نفس کل

۹. بنویسایا فرید همچنانکه گفتیم که از چهار هم عدد و یا از یک
 شاید که در این مثال نگاه دارد در حق وجه الوجود و
 عقل و نفس و بنویسایا هر چه شریفتر است بزرگتر عقل است
 و هر چه شرف وی کمتر است از عقل لغت و آنچه خود وی
 بنویسایا پس باید که بدانند همچنانکه اعداد غالباً متناهی از یک
 به یک آید و باز گشت هم یکی بود و یکی همچنانست که بود
 از وی بجا است و نیز متغیر شد و نه از حال خویش گشت
 و نه که از وی بدید آید و نه که بوی باز گشت همچنان باری
 غرض اصل هم موجود است و هم موجودات از او است
 و علت هم چیزی است و باز گشت هم بدوست و متغیر
 نشود و در وی زیاد و نقصان نیاید و همچنانکه یکی در
 هر عددی است و بهر شمار محیط است باری تعالی بهر موجود
 محیط است و اول هم است و آخر هم و همچنانکه یکی در یکی است
 باری تعالی مانند است به عددی بوی مانند و وی هیچ عدد
 مانند و بهر موجود است مانند و بهر موجود بهر و مانند پس گوئیم

که کور

۱۰. که کور را اصل هم از یکیت از آنکه نصف یکی باشد از
 دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی باشد از چهار و
 خمس یکی باشد از پنج و همچنین مالاتناهی و هر عدد
 را از کور و صحیح خاصیتی است و خاصیت آن باشد
 که هیچ چیزی دیگر در آن شرکت ندارد و بوی از اجناس
 اما خاصیت او است که اصل هم عددی است و بهر عدد
 از وی اند و بهر ج بهار را بشمارد از زوج و فرد و خاصیت
 دو آن باشد که اول عدولیت مطلق و تحت زوجیت
 و خاصیت سه است که اول فردیت و ثلث از وی جزو
 خاصیت چهار است که اول عددی مربع است که از ضرب
 دو اندر آمده است و اول عددی مجذور است و خاصیت
 پنج است که آنرا در خوشین زنی خوشین را نگاه دارد
 چنانکه پنج در پنج است و پنج باز آید و بهر پنج و بهر
 پنج ضرب کنی شود و بهر پنج باز آید و همچنین مالاتناهی
 و خاصیت شش است که پنجین خوشین را نگاه دارد و

۱۱ عددی نام است و خاصیت هفت است که کامل است و
 خاصیت هشت است که اول عددی که یک است و خاصیت
 آنست که اول عددی فرد است که او جذرت و خاصیت
 ده آنست که اول عددی از عشر است و خاصیت نازده
 آنست که عددی اتم است و خاصیت دوازدهم است
 که اول عددی زاید است از خاصیت هر عددی است
 که نیمه دوگنار و نیمه باشد مثال این خاصیت پنج که گنار باشد
 شش و چهار است که جمله ده بود و نیمه وی پنج بود و
 که دوگناره او سه و پنج بود که هشت باشد و چهار نیمه وی باشد
 و یکی را در حاشیه ثبت می اورا گناره است آن ده
 و یکی نیمه وی باشد و اما عددی نام آن باشد که چون
 اجزای جمع کنی بی کوری هم چند خوشتر باشد چون
 که او را نصف هشت و سدس است چون در سه جمع کنی
 شش باشد مثلاً سدس شش یکی و ثلث دو و نصف سه و
 چهار شش باشد و این نخست عددی نام است اما هفت که

۱۲ عددی که حالت معصوم است که در هفت معانی از عددی
 چنانکه همه عددی یا رنج باشد یا فرد یا رنج و فرد یا یک
 باشد و در هفت معنی است که رنج یا رنج اول بود یا
 ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی و در هفت هم رنج
 اول است و هم رنج ثانی و هم فرد اول است هم فرد ثانی
 چنانکه دو و چهار و سه و پنج و اگر فرد اول و رنج ثانی جمع کنی
 هفت باشد اما هشت که یک است از آنست که دو در دو
 چهار باشد و چهار در دو و هشت باشد و هشت نخست عددی است
 است از آنکه جمع عددی تا یک شود محسوب شود جسم آن بود
 که او را طول و عرض و عمق باشد و هشت نخست عددی است
 که او را طول و عرض و عمق باشد و در خطی دو سر باشد و این نیز
 و جزو بود و چون در عرض زنی چهار شود و چون در طول
 زنی هشت شود و این مثال نقطه و خط و سطح و جسم باشد
 و همچنین گویم که هر عددی فرد باشد یا رنج اما رنج آن باشد
 که او را بدو نیم شاید کرد و فرد آن باشد که او را بدو نیم

نشاء که الا کور در آب و از رنج خون کی بجای و کی
 افراید خرد شود اما کور خدا اگر کی را برافزاید و اگر کجا بپوشد
 شود اما کور از و از آن باشد که از دو بهشت است که نه دو
 و در وی می باشد و یا منصف است که نه دو و چهار
 و شش و نه دو و چهار و نه دو و شش و نه دو و
 اما کور از آن باشد که از کی باشد که نه دو و
 وی افراید تا چند آنکه باشد خون کی و در رنج و نه دو
 و از رنج رستم باشد اول رنج خون است دوم را
 رنج رنج خون است سوم رنج رنج و نه دو و نه دو
 رنج بر هر جفتی است اما رنج رنج و نه دو و نه دو
 کنند و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 اما رنج از و از آن بود که او را تا یکی رسانی بر و نه دو
 که در خون چهار و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 و چهار و نه دو و نه دو اما رنج رنج و نه دو و نه دو
 یکبار او را بدو نه دو و نه دو و نه دو و نه دو

نه دو و نه دو و نه دو اول بود و نه دو و نه دو اول آن بود که
 او را چو کی باشد و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 اما رنج و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 که او را رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج
 سه و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 چو کی باشد و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 که در رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج رنج
 چو کی باشد و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 چو کی باشد و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 این چو کی باشد و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو
 که او را و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو و نه دو

دشت که گفت او چهارست در پنج او ده است و شش او
 یکست چه وقت بشد بر این دشت یکی کم آمد که نه نقص است
 و چون ده که نصف در اثنی عشرت چه وقت بشد
 از ده به دو کم آید و چون از چهار خاسته اند از شش
 از یکی تا چند اگر خواهی جمع کنی آنچه جمع شود برابر باشد با
 اگر چون یکی بر سه اصل افزاینده و در پنج آن یکی ضرب کنند
 مثلاً خواهیم که از یکی تا ده بر هم گیریم یکی بر ده افزاییم در
 پنج ضرب کنیم که پنجاه است و آن پنجاه پنج بود و در هر
 پنج بودیم بر قبایس مثالی دیگر از یکی تا دشت که هر یکی
 دشت افزاینده نشود در چهار ضرب کنند که نهم دشت است
 و آن سی شش باشد پس اگر عددی فرض بود طریق آن بود
 که از یکی تا پنج آن پنج بر ده کنیم و ده کنیم باشد این دو کنیم
 چه کنیم نه شود پس از پنج ضرب کنیم با نهم و شود مثالی دیگر
 از یکی تا یازده آن یازده را بر ده کنیم که نهم و پنج باشد
 اینها را با هم کنیم تا شش شود در یازده ضرب کنیم که شصت و

شش

و شش باشد و چهار بر این قیاس **الف** در ضرب کنیم
 ضرب شش و شصت صدی باشد از ده و کذا بقدر دیگری تا که کنیم
 شش از دشت ضرب کنیم اگر خواهیم شش به شصت و دشت کنیم و
 اگر خواهیم شش بر شش کنیم چهل و ده باشد و این چه ضرب است
 و چه ضرب است نوع و بنیاد جمع و صحیح باشد با کسور و کسور صحیح
 و کسور باشد و این چهار نوع ضرب است به تفصیل همان بود که
 که هر ضرب شش نوع باشد اول صحیح و دوم صحیح و کسور
 سوم صحیح و کسور و کسور و کسور و کسور و صحیح و صحیح و کسور
 در صحیح و کسور ششم کسور و کسور و در ضرب و افزای در پنج
 باشد سخن بسیار است که در خود و این بابا که نیست و این
 مثالی که دیدیم از اشیاء طبیعی مانند ماضی و مضی و نوع باشد با
 اعداد و اعداد باشد با اعداد و اعداد با اعداد و اعداد
 با اعداد و اعداد با اعداد و اعداد باشد و اعداد و اعداد
 با اعداد و اعداد با اعداد و اعداد در دشت باشد با اعداد
 با اعداد و اعداد با اعداد و اعداد و در دشت و در دشت

که لا که تن این باشد پس کیم باید که حرب حق عزرات
 دولت الوقت انقل کیم باز احد خدو کو نسبت را دو کیم
 چنانکه سید را کیم و معتقد از نسبت و معتقد را از چنین معتقد
 از نسبت معتقدی را کیم کیم چنانکه دو نفر را دو کیم کیم چنانکه
 درین جدول بنام از هر یکی چند کونی باید یکدیگر بر معتقدی از
 معتقد و احد عزرات است دولت الوقت پس کیم احد و احد
 غیر خدیشم که نسبت مریج باشد و نیز کیم و در خدای کیم و در کیم
 و در مریج است چنانکه کمال کرده شد و چهار در چهار در چهار کیم

این جدول در هر یک از این
 کیم و در کیم و در کیم
 کیم و در کیم و در کیم

هر عددی مریج اگر چه بود باشد و اگر نبود چون در عددی دو
 باشد که چندی بود آن عدد که حاصل یکدیگر بود و چندی
 بود که با عدد اول و عدد دوم باشد مثل این چنانکه پنج در پنج
 است و پس در چهار دویم و آن چنان بود که مبادی در کیم

سر

و چون احد و مختلف باشد چون پنج در چهار یک مریج باشد و یک
 مستطیل و محو و در باشد و از آنکه محو و رقب و ای الامتداد
 بر این مثال که شش در نه است و شش در نه است و شش در نه است

و این عدد هم عرض دارد و هم
 طول هم عرض و این در شش باشد و اگر عددی محو و این
 عدد را در چهار در چشش نیم این حاصل یکدیگر چنانکه شش
 این چهار عدد و محو و محو و در چهار دو است اگر این
 چهار را در دو و در شش است و این محو بود پس دو

بر

مجرور و تقدیمه اند از کجا در غایت من و سببها و بر آنکه
 از جهت حکایت میکند که آن لغت همانست بالله الا ارجع
 بقی و نیز میگوید و اما من عارف مقام رب و نهی لغت من لغت
 فان الجنة عیانه ولی و نیز میگوید یا ایها الغافل المغفل ارجع الی
 ربک **الایه** اما این میگوید ارجع است به کون حق تعالی یعنی برگشت
 کند که من باز گردانم به ملائکات الله و سلام علیه میگوید من
 عرف لغت عرف رب و دیگر میگوید یا ایها الغافل المغفل ارجع الی
 ربک از کجا برگشت به کون حق تعالی یعنی برگشت به کون حق تعالی
 باشد و مانند این آیات و اخبار و برهان بسیار است از این
 افتخار که در **نسخه رساله دوم در بیان لغت**
 بسم الله الرحمن الرحیم گویم من در دو لغت
 یکی لغت و یکی حق است و من لغت و حق را در لغت و حق
 تعالی را در دو لغت میگویم و از شکایات و اندیشه و آن لغت
 در توان یافت با علم عقل بر خدا نیست در یافتن و
 فهم کردن و این معبر در لغت الله از خط و رسم و جسم و بوی و

این لغت است که در
 این کتاب مذکور است
 و در این کتاب
 مذکور است

این جسم بود و این بدن بودند و هر چه پیش از عقل
 در یافتن عقل بود و از مندر و مثال مندر جسمی طول
 و عرض و عمق بود و مثل یکدیگر که او شش جهت متساوی باشد
 که شکل یکدیگر توان یافت که من و بر و مثل و بعد و
 قامت بود و طلق درشت بد یافتن آن این مطلبی حسی است
 پس گویم اصل خط نقطه است چنانکه در رساله اول گفته بودم
 در این لغت حسی میگویند اصل پس چون نقطه حسی میگویند
 پس این لغت از آن خط آید و خط اصل
 سطح بود چنانکه نقطه اصل خط بود چنین که گفته شد
 و سطح اصل جسم بود چنین و خط دراز بود پس
 و سطح دراز و پهن بود و عمق دراز پس چون سطح است
 تخمین جسمی بود بر این مثال و در نوع حسی گویم
 خط در نوع بود اول خط مستقیم چنین **اوم**
 منکوس چنین اما چون خط منکوس میگویند
 یا متساوی بود چنین یا متوازی بود چنین

این لغت است که در
 این کتاب مذکور است
 و در این کتاب
 مذکور است

۵۹
 بجوم هم مستقیم مستقیم چنین باشد
 چنین باشد یعنی با مثلثاتی باشد چنین
 و این همی چنین اند از شکل هندسی می گویند که خطی مستقیم
 بر خطی مستقیم بایستد است که هیچ میل باجایی ندارد آن خط
 قائم را عمود خوانند و آن خط را که عمود بر دیگری باشد عمود
 خوانند و او را یکبار عمود باشد قائم بر او نیز مثال
 و این را زاویه قائمه خوانند پس اگر از قائم بر او را
 عمود خوانند بر این مثال و اگر از قائم بر عمود
 بر این مثال او را عمود خوانند و عمود بر عمود
 چون بر یکی خط مستقیم افتاده باشد بسیار زاویه ها افتند
 همه حاده باشد و خط و عمود بر او بر این مثال
 و چنانکه حساب شده ای است که اگر از قائم بر او را
 و بر عمود بر او را چنین اگر کسی عمود کند که شکل بود که او
 در اصل باشد و جسمی باشد که او را در این میان با عمود بر عمود باشد
 در این انکار نیست و چون حال شکل بر این هر یک حال او را

۶۰
 چنین بود از آنکه در خطی بر سطح پشته باشد از آنکه
 باشد و چون در خطی پشته یک یک باشد بر این مثال
 او را یک را او بر می باشد و چون قائم بر این بر دو
 خط بود به این شکل می شود چنین و اگر خطی دیگر
 یک یک پشته می شود بر این چنین و چون چهار خط
 متوازی یک یک یک پشته آن بر این باشد و اگر خطی چند
 یک یک پشته و نقطه ها که هر خط بود متوازی باشد یک
 متوازی باشد و این خط باشد چنین و اگر نقطه ها برابر
 یک یک پشته محض بود بر این مثال و چون
 قائم بود بر این مثال با حاده بود چنین
 و اگر یک خط بود و زاویه متوجه می شود که
 در راجع حاده افتند و بر این و در این پشته
 و بر این پشته و این الاصلع باشد چنین و این
 پشته چنین با همین چنین و در
 خرابی باشد و این شکل مشکلها بود و در خود می آ

و در آنجا از نوع بود و آن با سطح بود و با سطح سطح
 بود که دو خط را و محیط باشد و بر استقامت بود که چنان
 و جسم آن بود که از سه خط آید که بر یکدیگر قائم باشد
 چنان سطح سه نوع باشد و آن یا از دو خط
 مستقیم بود چنان یا از دو خط منکوش چنان
 یا از منحنی و مستقیم چنان یا از دوها
 که از خط مستقیم آید جهت یکت سه نوع بود و آن قائم
 و منفرجه و غایبه است که باید که درم خطا منکوش چهار
 نوع است اول دایره و تمام چنان دوم نیم
 دایره چنان سوم زیاده از نیم دایره چنان
 چهارم کمتر از نیم دایره چنان و در آن
 میان دایره بود و فقط دایره آن خط بود که دایره
 را دو نیم کند چنان که بر مرکز گذرد چنان
 و در آن خط بود که قاعده منکوش باشد چنان
 و سه منحنی بود مستقیم که در منکوش آید نیم که چنان

و در آن سه منحنی بود و منکوش چنان و از آن جهت منکوش چنان
 و در آن منکوش و در آن سه منحنی بود و از آن جهت منکوش چنان
 چنان و دایره که منکوش از آن یکدیگر باشند یک
 مرکز چنان و دایره که یکدیگر نقطه که چنان
 و دایره که منکوش باشد از دو منکوش چنان
 که منکوش باشد از دو منکوش چنان پس یک مرکز
 منکوش و دو نقطه باشد و آن دو جزو بود چنان
 یا از سه جزو باشد چنان یا از چهار جزو
 باشد چنان و کو که شکل از شش جزو بود
 چنان که نو نیم و بعد از شش شش چنان
 بعد از شش بود چنان و بعد از ده شش
 بود چنان و نامی که یکدیگر از شش شش بسیار
 عبارت است که نامی از آن شش است واجب الوجود
 پس در این پنج منحنی شش و آن شکل از شش است اول
 شکل از چهار جزو بود چنان و بعد از آن از

۱۶ حسن آن عدد را با آن شکل را مجرد از مایه بنده و تصور کن
 و چون این قدر توان کرد و او را معلوم شود که صورت هر
 محوسات از جنس خود شبیه به جنس خود و آن صورت
 با وی نباشد چنانکه باید که در صورت مکتبی از جنس
 صورت وی در حسن به آید اما طبع و آنچه کیفیت و این
 در در حسن بعد از اینست مادی در رسالت سخن در از گویم
 از آنکه علم حسب و در تمام ایجاب می توان کرد و مقصود
 باشد عقل است و کتب کردن و انقضای بر حسن و مقصود
 راه نمودن بعد از علم شد پس از آنکه عقل چون از مایه
 کند که از نزد یک من در حسن او را این خبر توان کرد
 این خبر که این خبر می کشد شاید که خبر باشد از مایه حسن پس از آن
 اشتباهی نیست و در خویش از هیولای غایت خواهد که علم کون
 و فساد و نوع از یک است و در بر عالم را و آن که در است حادث
 و به تدریج از مشغول بود و این گفتار در این نیست و همه
حقایق را به سوم از علم را به مکتبی از مایه

سپه است

سپه است از جنس از یکم باز نمانیم مکتبی در علم نجوم
 که آن علم را از روح حقیقی دارد و متنازل است
 باشد که علم نجوم سه نوع است یکی علم کلی خوانند و آن
 صورت نزدیک افلاک است و چندی که اکبر و بعد از
 ایشان و در کتب ایشان و آنچه بدین بودند و از آن علم
 میان خوانند قسم دوم حل زجهاست و حساب
 آن و کردن تقویم و زجها و طالعها و آنچه بدین مایه
 سوم علم حکام است در سالها از هر سه نوع مذکور بدین
 به آنکه اصل نجوم صورت است در خست اول که اکبر و دوم افلاک
 سوم بر وجه افلاک که اکبر و چندی که وی نورانی اند و آن
 در رجب و در شماره از وقت از آن شماره خوا
 و باقی را نامیده و در گوئی را از آن شماره مکتبی است
 و افلاک که حسابها که روی شفاف کرد یک که در آمده
 و آن در فلک است و نزدیک با فلک قرص است و در دانش
 و هوا این را آمده است چون بویست خایه بر این سپه

و در برج مقسم است بی درجه و چهار مقسم است بسفید
و شش درجه و در درجه شش درجه و در درجه شش

تا به دهنش تا عاشر و هشتادین در حسابش به اور
 و تا بی جزای و یکم که در کونم مروزی بود اما هر که
 ازین برنج شش شایست و شش جنوی و شش مسقیم
 الطول و شش موع الطول و شش بر و شش ماده و شش
 بلی و شش ناری و شش حله و شش ثابت حل و نور و جزا
 و سران و همد و سبک شالی اند و از مران و حوت
 جنوی اند و مران و عقوب و شش مسقیم اند و هشتاد
 و وسعت بر همد و از حدی تا جزا موع الطول اند
 که از دو وسعت برانید حل و جزا و همد و مران و نو
 و دلو و ناری و نور و سرطان و سبک و عقوب
 و حدی و حوت ماده اند و بلی و همد و سبک و مران
 و عقوب و شش و حدی و جزا و شش اند و دلو و حل و حوت
 و نور و جزا و سرطان و جزا ماده اند و حل و نور و جزا
 از بی اند و صاعه اند شالی سرطان و همد و سبک و
 اند و با نور شالی و مران و عقوب و شش خانی اند

حاصد اندر جنوب و جدی و درو و حوت ششوی اند و دایم
 اندر جنوب و حمل اسد و قوس شدیش اند و شری و ابریک
 صغری اند و ثور و سنبل و جدی ششوی خاکی اند و سر و حوت
 سودای و برج جنوب ایشان است و جوزا و میزان و دلو و
 اند و کم تر اند و برج شری جنوب ایشان است و سرطان و قوس
 و حوت مثلند آنی اند و سر و در و برج شمالی ایشان است حمل
 و سرطان و میزان و جدی و برج جنوب یکدیگرند و جنوب
 ثور و اسد و عقرب و ابریک و برج یکدیگرند و ثور و جوزا
 و سنبل و قوس و حوت و برج یکدیگرند و جدی و میزان اند
 این دوازده برج هستند و بعضی کوکب و کوکبی از آن
 برج هستند چون و حوت و جدی و در میزان و عقرب
 و ثورات و اشاعت و ثورات و حوت و خانه و دایم و اوج و
 حقیق و مبوط و ما انچه در آن افتد و ثورات و دایم و کسین
 اشکال و برج حمل خانه برج است و شری و مبوط و دایم
 و دایم زمره ثور خانه زمره است و شری و دایم

مرفوع

برج جوزا خانه عطارد است و شری و دایم و برج سرطان

خانه ماه است و شری ششوی و مبوط و دایم
 اسد خانه آفتاب است و دایم و حمل و سنبل خانه عطارد است
 و شری و مبوط زمره و دایم ششوی میزان خانه زمره
 و شری و حمل و دایم و برج و مبوط آفتاب و حوت خانه برج
 است و دایم زمره و مبوط و ما انچه در خانه شری و شری
 و ثورات و مبوط و اسد و دایم عطارد جدی خانه رطل است و شری
 و برج و مبوط ششوی و دایم و دایم خانه حوت و دایم
 ششوی حوت خانه شری و شری و زمره و مبوط و دایم
 عطارد و کسین و کسین و کسین و زمره باشد و کسین در حوت

چشمتی بر ایلی انقباض دارند و زمره را ایلی قریب از آنکه خرق
 ایلی انقباض می زنند بطی ماه برین مثل **فصل** در غل
 سر و خشک و نیاوی و بخش بزرگ و شسته می گرم و تر است
 و زرد نیاوی و سر بزرگ و خج گرم و خشک با فلفله و تر است
 و ایلی و بخش است انقباض گرم و خشک است و زرد نیاوی و
 شسته و بلس سر است فحالی و تر و بخش است زرد و گراوه
 تر است و ایلی و سر است عطاره با سر و سر و بخش
 بخش با زرد و با ماده ماده و اگر نه با ماده آن سر آن دارد
 که در وی است و ایلی بخش دارد و تر و تر است و ماده ای
 و چون معده بود و سر است و چون بخش بود **فصل**
 به آنکه بر کوبی را قدری نوز و سر است انقباض با فلفله درج
 نوز باشد از پیش و پس با و او از ده درج از پیش
 پس نعل و شسته می را ده درج از پیش و پس نعل و شسته می
 زمره و عطاره را در یک صفت درج از پیش و پس **فصل**
 در روز کوبی است و شسته می را چنین و ساعه است چنین که شسته

انقباض

انقباض است و اول صفت هم انقباض را بود و دوم صفت
 زمره را و سوم عطاره را و همچنین بر توالی فکاک می رود
 و اول صفت از شسته می شسته می تر است و دوم صفت
 نعل و شسته می و سوم شسته می را و همچنین با شسته می و دوم صفت
 باشد و شسته می نعل و شسته می اول صفت نوز و دوم صفت نعل
 سوم شسته می را و همچنین با و زرد و دوم انقباض است و شسته می
 چنین می باشد و چهار شسته می عطاره و شسته می شسته می را آورده
 زمره را و و یکی را و این می باشد که انقباض است که شسته می اول صفت
 این که کوبی باشد و نیز با شسته می آن روز بود و جو بر این
 چهار شسته می **فصل** به آنکه اگر مودوی صفت با حالی
 چه آید بر بر جی که ال افق شرق بر آمده باشد از افق
 نوز باشد طالع را تا نوز و جان و زرد کانی کونند دوم
 نعل و شسته می و درج نعل و شسته می با و شسته می نعل و شسته می
 و در و سوم را تا نوز برادران و خواهران و دوستان و
 نوز و یک چهارم خانه بدر و یک عطاره و شسته می

کن بسیار بود که من غفلت خوش بشوم و من را بجای بمانم
 چنانکه پندارم که جوهر محمدی من و همه خدایه عالم در بایم
 پس از دانت خویش هر یکی بدانم و چنان غفلت خوش و خج
 موجود است بایستم برین سبب به استم که من از عالم علوی ام
 و شرفم و خفا خود برین سبب در وقت می گوید که چون من
 غفلت کنم از دین خاتم منوم که در عالم علوی هستم
 در عالم علوی هرگز نیستی و حرکت من راه نیابد و چنانکه عیبی
 میگوید چون من ازین بیکلی غفلت کنم در هواستادم
 بر دست عرش میخیزد که باین میخیزد باین میخیزد
 من میخیزد تا فردا در ملکوت السموات باین میخیزد و چنانکه
 ماعدت است اندوخته میگوید در خطبه که من بشما و شما اند
 بر محاط و بر سر حوض و از شما من نزدیکتر کسی شد که از دنیا
 خاتم پیش من آید که من او را دعا گویم و دنیا را متوقف میگردانم
 و ک خود را در میابند و چنین حساب بسیار است که در ملک
 بگویند سعادتمندان و فراتی آن است جاده کشت و زین و بر درختان

در عالم علوی

باین میگویند که از رخ است و لیکن مکن جنت برین افلاک
 و این است رسیدن باین حد که در سبب آیم علی جوین
 تا محارفت که از حد و دورا تعلق به خزان مشوقان
 برین بنوا و عقیدت بدو داشته بود و احلاف بدو
 خدایه غفلت و از حرم و شرف و غضب و این من مخفی
 فارغ باشد بیک طرفه العین آفتاب رسد که میگوید پس اگر
 از دنیا او مشوقان باشد چون حد و درم و در
 و غیر آنها از هسته و نه آنها محسوس که بر این جای نشو و نشانی
 میگوید عالم افلاک و عالم علوی او را نه بدید و خود نمواند
 شدن و عذرا که او را کفایت نمید بیکلی فکرت بماند
 و درین اشیاء دنیا سیاحت میکند و از حبس میجری
 میزند و در حالتها میجری میزند و از کون لب و دهان
 میشود و از کون دیکون حکایت حق عز و علای فرماید کلام
 نفیحت جلودم بر این هم جلوه و اغیر نماید و قوا العذاب
 می فراید لایذ و فون میفرماید اولاً شراباً و بعد از آن که

۲۷ آیهون برهنه که چون غشی باشد که او برهنه نبوده و در میان
 تعلیق ندارد و از جو آنها بود که نجات یابند و بکن اوزار
 بود و اگر در جات خود از جو غشایت باشد می کشند
 از غشایت غشایت چنانکه قوی که ایشان در زشت باشند
 از بزرگی و قوی در زشتان باشند از عاجزی و قوی
 در زشت باشند و در حبس علی مطلق باشند و بکن از ایشان
 باشند و بدانکه همچنان که غشایت که است دیدنی و از ایشان
 ایشان در زمین است چون جوان ناطق و غیر ناطق همچون
 براسخ و است در مکنی را جدا کنند و ایشان در زمین
 و ناطق اند و از ایشان تعلیق معلوم است که در زمین است
 باشد حی و غیر ناطق ناطق ندیدنی و این وجه است از آنکه در
 که دایم که بجز در ملک و عالم علوی است که با زنی آن در عالم
 سفلی خری می بیند صورتها حل است که از ناطقهای
 که اکثرا چنین است که با زنی جو زهد است در زمین خری است
 و کجا آیهون برهنه که در عالم سفلی غشایت اند که تعلیق ایشان

طایفه

۲۸ در است و دانست ایشان برهنه و ایشان را از و جدا
 می کنند و ایشان را ناطق اند که بعضی از ایشان جن خوانند و
 بعضی ایشان را طین و بعضی ارواح و بعضی ملک خوانند
 و بعضی را که ملک خوانند تعلیق میسوزند و از آنکه در زمین
 تعلیق کنند و ایشان از جنس ملک و است باشند و این
 است با اینکه کلاه کنند و مومل باشند بر حفظ عالم و صلاح
 و این است با و جسد یافته باشند در زمانها کافیه و در
 فراتر است که در و لغت یافته و از عالم جسم است
 کرده و ناطق خویش نام شده و در عالم است
 با قیاد الله بدین اما غشایت و شیاطین غشایت
 و غشایت باشد و ایشان در جسد یافته باشند در
 زمانها کافیه و بدین آموخته و بدین مایه این نفوس
 باشند و جو بر ایشان صورت حسد و کینه نبوت و
 غشایت و حرم از بدین فرقه و چون غشایت باشند که در
 از بدین نفوس ظاهر و افکار چون جسم در رسیده از

۱۸
 آفتاب و قمر این کتاب گویند مانند مونس شرار چشم
 و پادشاه که بهترین دیدنها آفتاب و خورشید چشم
 شدت بر او از آفتاب شهیدانی نیستند و این
 چشم و پادشاه از غفلت با انداخته باشد از آنکه حرف
 به تیره باشد و بر غیر کرده پس از پادشاه پادشاهی بود
 و از آنکه در میان مردم و اول در میان
شهادت علم موسیقی به آنکه موسیقی با لیلی است و معنی
 و نهاده آن ارواح حیوانی در جسم را و جسم را از آن معنی
 است و موسیقی صفت است که از جسمانی و روحانی
 و تالیف غنا و الحان از وی است و در مقام که است
 مردم کرده شود و بولا او و اشکالی از جسمانی باشد
 ضاعت موسیقی که موضع او حواجر روحانیت آن است
 و تا ثبات او حواجر روحانیت نفسیه بی حرکت
 کند و آن جهت که موسیقار باشد و سهل این علم از بختها
 مستخرج نموده اند بر وی کاری که شود کوفت بسیار شد پس

و در این

و در اینها شود قطع با ول موسیقی که دند و بران غنا کردند
 و در اینها حریف و نغمه و انبعاث بران نهادند تا اثر
 او در نفس مردم بی دست و پایی خاکه گویند و در این
 بر او مردود است و ادیب خوبی که میان ایشان بود و کس
 معنی نداشت و آن یکی از اهل فضل دعوی کرد که من ایشان
 معنی و هم چنانکه همگی در میان نمود چون خفیف چون مطلق
 و می زد که بعد از این باز گویم بجای خویش اما از وجه دیگر او
 نوع بود که آنرا متصل و منفصل خوانند منفصل انبعاث است
 و متصل و زخار است متصل چون آوازهای و مانند این و آنکه
 متصل بود با حواجر و بود یا غلبه پس بر استیجاب باید کرد
 و در این کتاب گفت که بود آواز نیز تر باشد و در این
 و در این تر باشد آواز او غلبه تر باشد و او از این
 اگر هر یک بطریقی باشد و کشیدگی ایشان هر یکی بود آواز نرم
 یکی بود و اگر در این یکی غلبه بود یکی نرم یکی باریک بود یکی
 سطر کرده پس هر چه باریک تر و نرم آواز او نیز نرم تر و این

چون بر جفاست پس در چون که تا لیف سبب است
 و است بر تفاوت جز در وقت لذت ندارد و اگر بر
 شست بود و تفاوت بود طبع از روی لغت کرد و آواز
 نیز مزاج را که کم کند و غلبه طبع را لطیف کند و آواز
 سرده و نیز خود مزاج را سرده کند ظاهر چون مزاج کم و خشک بود
 و آوازی که معتدل بود میان حاد و غلیظ هر مزاج را در
 جایگاه خویش نگاه دارد و آوازی که از اعتدال برودن با
 هم غلبه را آبسانه چون از حد بگذرد چون صاف و شسته
 آن باشد که حرکت مفاصل آورد و آواز را معتدل بوزن
 مناسب مزاج را معتدل کند و طبع آبسانه و جد آورده و در
 کهن را است نفس است و در موسیقی نوعی از مفاصلی
 است که از اجتهاد آرد و بر بعضی موسیقی جزئی است که
 آن مبادی آرد و اصل علم موسیقی چیست پس آنجا که حد
 نهایت نیست این تا لیف را علم موسیقی را نهایت نیست
 و خاک که سخن را نهایت نیست اما تمام نهایت نیست و

حاکم

پس گویم سخن مرکب است از الحان و الحان مرکب از لغت
 و لغت مرکب از ابداع و فقره و اصل هر کلمات است
 است و سخن و شعر است مانند این که می نامیم خاک که شعر است
 از معانیها و معنی مرکب است از الفاصل و الفاصل مرکب
 از حروف و حروف مرکب است از حروف و ساکن شود که
 در کتابت بعضی باید که زده اند و چون می شوند و بعضی
 و حرف بود و در علم موسیقی بعضی حاجت باشد تا حرف
 در مصوری باید آید چنانکه حجاب از حقیقت و این است
 قطع است فواید مفاصل مفاصل مستعملین
 فاعلان مفاصل و این در اصل مرکب
 و آن بسوزد و فاعلان است اباب و حرفت که
 متحرک یکی ساکن چنانکه مثل من و بفارسی نردل اما تو
 سر حرف بود و متحرک یکی ساکن تو علی علی و بفارسی بود
 و هم و فاعل چهار حرف بود و متحرک یکی ساکن چنانکه
 علت نیست و بفارسی بروم بلغم بر قانون چهار

غنا و الحان چنین بر سه آلی یک بود چنانکه ما در عروض
 ترکیب سبب و وقت و فاصه کنیم و الحان چنین میگردد و این
 نه خبان باشد که در عروض سه با چهار سبب مطلق میگردد
 او را می گویند و الحان باشد که هر دو سبب باشد و بود
 که آنچه بود و است این هر حرکت است پس حرکت غزلت
 نقطه آخر و غزلت یکی و سبب که دو حرف بود غزلت خط
 و غزلت دو و آنکه هر حرف بود غزلت سه و غزلت
 نفس و غزلت سه و فاصه که چهار بود و غزلت بود و غزلت
 جسم بود پس حرکت است که بود چون و سبب الوجود که
 است و این موجود است و مقصود ما این رساله است
 که غنا و الحان آنوریم لیکن مقصود است که بدانند که در
 علمی و در صنعتی جدا گانه و سببی است و سبب الوجود
 و بر آن انکار است بیکر و خبا که عدد هرگز نمی باشد
 و خطای نقطه و غنای حرکت چنین جسم موجودی می باشد
 الوجود نباشد در هر حرفی از حجاب است و در کلی

یکی

هر جا که خوانند نقطه یا سبب و در هر حرفی از غنا حرکت
 باشد در هر موجودی علی بنده و سبب الوجود یا سبب و
 مودی بی او خوانند و بدین و لیکن در جایی و سبب
 اندک بتوان کرد و خود جگوهی نفس خویش نمی توانم
 که نفسی او چنانکه هست چگونه توانیم و است علی بن
 جگر که یاد کردیم بر ثانی می نماید چنانکه در سطحیات معلوم
 پس گویم اگر این مناعت بسیار است چون جگر
 و ریه و برید و نای و مثله و طنبور و صور نای و ارغوان
 و بسیار سازها ساخته اند اما هیچ تمام و کامل نیست الا بر
 اندک که هر نقصان دارد و در وقت اختلاف است
 ساختن ایشان نباید که سبب الارب و نوعی است که
 آزار و در الهی نمی خوانند و آن نامت و اما کامل نیست
 می برید که کامل نیست و هیچ حال در اختلاف آنها نباید
 که سبب و لیکن صوتش برستی باید و اما گمانی کردیم
 درین نسبت خاص نیست مولد و حرکت زمارها و نظای

و ابقاعات جو استی باید کرده ایم اما درست کردن آن
 بود که نخست روده وی صاف انداخته تا لای وی یکبار
 و نیم خیزد پشای بود عرض شکم وی یعنی دوری از شکم
 تا شکم نیمه پشای بود و کردن وی چند چهار یکی بود آن
 لای وی از جوانی سخت باید و سخت و سخت و سخت و سخت
 بر عادت پس او را چهار بار بشم بر کشند که نهاد آن بر شکم
 بر شکم موله باشد و این چهار چهار نام باشد بر شکم
 مشا شدت هم پس باید که سبطی هم مانند مشا شدت
 و شتی زیاد است و سبطی شدت مانند سبطی مشا بود و
 رانیت و ستری مشا مانند سبطی از زیر بود و شتی زیاد
 پس باید که هم شفت و چهار تا از بر شکم شد و شفت چهل و
 هشت تا و مشا سی و شش تا و زیر شکم و شفت تا از شکم
 بر خافته و بر شکم آب داده اما آنکه باید باید که بر شکم
 بروی کشند یکی یکی و شش پس بر زیر شکم و شفت کشند
 از آنجا که آب کاه است و بر شکم چهارم در شکم کشند

پس از برای شفت تا بر شکم شش در شکم کشند و
 چنانکه در کتاب است موله باید کردیم پس شفت در شکم
 چنانکه باید و این حقیقت است که اگر از آنکه شفت در شکم
 و یکی مصلحت که سر جو دانه است پس بر زیر شکم در آن
 فله که جو انداخته تا به است شود پس و نه تا که تباری
 مشا چنانکه از زیر بر کشند تا به تری وی صاف
 و در که شفت بر شکم آن خونی که مضمع است آواز او
 با آواز زیر یکی باشد و شفت را که بر شکم چنانکه
 دو تا سبزه بر شکم و شفت هم و هم را با سبزه تا سبزه
 و هم بر شکم لال پس آن چهار سبزه بر شکم و یکبار
 از شکم زیر و دو تا و سه تا و هم در یک یک که بخیزد و شفت
 و در شکم کشند و هر حسابی نهایت را از شکم
 و جو دانه می شاید نهاد از آنکه در شکم چهار بار او از آن
 یکی مصلحت و در شکم نهاد و وی چون آن چهار است که در شکم
 خنده باید کردیم که هر حسابی از شکم یک شاید کرد

سبزه و شکم و چهارم
 خفته و این چهار بار است

که هیچ ندوی با وی در دنیا میزد اما لایقش ایس چنین
 ازین چهار بر ششم و هفتم و نهمی ترکیب شاید کرد
 اما جنبای ایس بدانکه در زیر بر طبع خورشید و در تاب طبع
 صفا و سحر طبع بود و او هم بر طبع علم ایس که اگر خون طبع
 باشد باید دید که صد خون چیست و از آن صفتش
 وی هم باید ساخت و چون طبع غالب بود پیش می
 آید و در زیر باید زد و چنین اگر صفا غالب بود زیر نشاید
 زد و در زیر طبع خون دارد و خشکست و گرمی و خشکی خدا
 داشت که ایس صفا و غیره سرد و تر بود و گرم بود
 ترست پیش وی هم باید زد و در زیر بر طبع شش است
 گرم و خشک و در تاب طبع هو است گرم و تر و سحر طبع
 خاکست و در خشک و گرم بر طبع است سرد و تر و لیکن
 نای از زیر بیاری هم بر بند سرد و خشک شود ایس طبع
 طبع آب بود و هم بر طبع خاک و این ترتیب طبع است
 و گویا اگر برین و فواید افند تواند کرد که در عینا دور کند

بلج در روی خاهر که علت غفنی بود و نای کوی که این
 محمود و دعوی شش است که افکاک و کواکب را آواز است
 مناسب آواز سازند لطیف تر و لذتی که در بر بود
 و در سطح ایس و افکاک و طون و طیکوس و سحر بر بند که
 این آواز است و این قول محال است و حقیقت است
 که اگر افکاک و کواکب را آوازی باشد آواز از روحانی
 بود و حسابانی خشک و کفر ایم که در ج حوش است این کتاب
 دور کنیم و آن کویم بر آن بود که طیکوس کوی فک
 زیر کربن حسد است اگر آواز آواز بودی به آواز نام
 دیگر را به طبع که وی این چیست اگر کف آواز رعد
 برق و صاعقه و زلزله میکند شاید که هک را بعینه
 این صفت باشد که حسب طبعی را و اگر کویم که ایشان
 را آواز است و لیکن از دوری صفت در هوا مضمحل
 بشود هم تواند بود و اگر کویم آواز است ن لطیف
 است خاکست صدمه وی در هوا دور شونده است و چه

درست نباشد چرا و خبر محض است و در وی هیچ شری نیست
 پس بر این قیاس معلوم شد که عالم سفلی در حکم عالم علوی است
 و در حجاب وجود ازین تغیر و تفاوت غرضت بر منم
 که از برای تعوی که در حال بین از علت معلوم نیست
 متعجب است و چنین که گفته ایم ما فی هسته عکس عالم
نما اولیای این العکس و ما یعقلها الا العالمون و برین که
 میگویم حق تعالی میفرماید ما یعقلها الا العالمون تو فرست
 است که در دنیا به هر کس هم شیخ و هم حکمت و دست که
 سبب الدلی و ویرانی و تفرقه و انهدا جز از حکمت و الا
 و در ذات در حجاب وجود و سبب طبع و لغز و فتنه و
 چنین گویم که حکمت و انچه در حکمت حق و مختار و ما فی عالم
 اند و انچه طبع و لون نیست بی زمین و انچه در زمین است این
 قبول میکنند عالمی است که در عالم است و در
عالمی است که در عالم است و در
 نیست که هم و میگویم که آن باشد که است غرضی و در وی نیست

درست نباشد چرا و خبر محض است و در وی هیچ شری نیست

نما

با سنجی از دو کوه مدی و دیگر شکل بر دو بار یک یک و این عدد
 شکل با سنجی ای باشند یا مختلف اگر فاضلی باشند گوئیم
 یکدیگر نهند و درین علم نیست که کسی شکل شود از آنکه این و آن
 لغت که یکی جنبه یکی باشد و در چند ده و در از چند هزار
 اگر مختلف باشد هر دو در یک باشد که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر
 از آنکه در یک باشد که کند از اختلاف امور گویند چنانکه
 نصف است از جنس یک سر و سر شش ربع عشره یا انچه شش
 الله و باشد مانند نصف سر و شش و شش و شش از دو
 گویند و با طبعی بود یا نه می اما عددی مثل شش است
 باشد و مانند آن و نه می پنج نوع باشد یکی است معف
 گویند و در است مثل و زاید جزو گویند و در از است
 و زاید جزو گویند اما است اصغاف طلق آن بود که بر
 نظم طبع بود چون یکی دو سه و چهار پنج و شش و از
 بر آن اصغاف گویند که دو دو و چند یکی و سه و چند یکی و
 بر این قیاس جدا نموده است مثل و زاید جزو یا نیست و

با سه باشد و سه با چهار و چهار با پنج بر این مثال و نسبت
 سه با پنج و چهار با هفت پنج با نه و شش با یازده بر این
 مثال و یا نسبت سه با هشت و چهار با یازده و پنج با چهار
 بر این مثال
 و بیشتر این
 پنج نوع شود پس گوئیم هر عددی که مربع بود نسبت آن به ریشه آن
 زیاد و نقصان بود نسبت آن به ریشه آن بود و چهار به هشت پنج که
 مربع است اگر ما وی نسبت کنیم از پنج که گوئیم حسن و از چهار که
 حسن الحسن و این نسبت است نسبت پنج به چهار و این
 بود یا بیشتر و اگر نسبت پنج را با هفت نسبت کنیم از هفت
 و سه و از چهار چهار که نسبت پس گوئیم نسبت پنج به سه با ریشه
 سبع خفیه است و این نسبت بیشتر یا کمتر پس اگر
 مربع بود چون یازده و سیزده و هجده و بیست و سه
 مانند این آن نسبت الاتبعیت نباشد و شش که چهار
 بعد از این یاد کنیم و از خاصیت است نسبتی است که اگر
 چهار قدر یا چهار عدد باشد چون چهار و شش و شش و نه

گوئیم

گوئیم که نسبت چهار به شش همان نسبت که شش به نه و پنج
 پنج با ده همان است که ده با بیست و اگر چهار به شش
 و شش به نه و پنج به ده باشد و ده نیز به بیست و نه
 بر این قیاس می داند و چون سه عدد باشد که نسبتشان
 عین بود که اول دوم همان است دارد که دوم سوم
 چون چهار و شش و شش و نه و از خاصیت است این نسبت
 که ضرب اول در سوم ضرب دوم به و در خوشین مثلاً
 ضرب چهار در نه و شش و شش باشد و شش در شش و شش
 می شود پس بود و اگر چهار عدد بود چهار که پنج و ده و بیست
 و چهار پس گوئیم ضرب اول در چهارم هم همان است
 ضرب دوم در سوم چهار که پنج در چهل و بیست بود و ده
 در بیست و بیست بود و چهل بر این قیاس می داند و مثلاً
 گوئیم که هرگاه که مردم را اصل نسبت معلوم شود این معنی
 در شان یافت پس نسبت است این را یاد کنیم که لایق
 تر باشد و خواننده میسر شود و آن که نسبت چهار

است که اهل دهم و آنچه در معانی است و جزو یکبار است
 و قیاس یکی بر روی نهاده است و نهاده ای چنین است
 یکی **دو** **سه** **چهار**
پنج **شش** **هفت** **هشت**
نُه **ده** **یازده** **دوازده**
سیزده **چهارده** **پانزده** **شانزده**
هفده **هجده** **نوزده** **بیست**
بیست و یک **بیست و دو** **بیست و سه** **بیست و چهار**
بیست و پنج **بیست و شش** **بیست و هفت** **بیست و هشت**
بیست و نه **بیست و ده** **بیست و یازده** **بیست و دوازده**

بیست و سه **سی** **سی و یک** **سی و دو**
سی و سه **سی و چهار** **سی و پنج** **سی و شش**
سی و هفت **سی و هشت** **سی و نه** **سی و ده**
سی و یازده **سی و دوازده** **سی و سیزده** **سی و چهارده**
سی و پانزده **سی و شانزده** **سی و هجده** **سی و نوزده**
سی و بیست **سی و بیست و یک** **سی و بیست و دو** **سی و بیست و سه**
سی و بیست و چهار **سی و بیست و پنج** **سی و بیست و شش** **سی و بیست و هفت**
سی و بیست و هشت **سی و بیست و نه** **سی و بیست و ده** **سی و بیست و یازده**
سی و بیست و دوازده **سی و بیست و سیزده** **سی و بیست و چهارده** **سی و بیست و پنجاه**
سی و بیست و پنجاه و یک **سی و بیست و پنجاه و دو** **سی و بیست و پنجاه و سه** **سی و بیست و پنجاه و چهار**
سی و بیست و پنجاه و پنج **سی و بیست و پنجاه و شش** **سی و بیست و پنجاه و هفت** **سی و بیست و پنجاه و هشت**
سی و بیست و پنجاه و نه **سی و بیست و پنجاه و ده** **سی و بیست و پنجاه و یازده** **سی و بیست و پنجاه و دوازده**

و بعد از این علم شناختن حسی باشد و آن در منطق معلوم
اما چیزی علم با اولی که کون بود اول علم که نسبت و قیاس و اولی
بوی معنی دارد دوم علم لغت است حساب چهارم علم شمره
عده منجم رجز و فال و سحر و غایب ششم علم کیمیا و جمل
مغنی ششم ششم علم طب و علم ما و راه الطبیعه و آن نسبت
آفریدگار است و آنرا فیض است و آنرا علم است
و ششم معنی دارد اول علم قیاس دوم علم شمره سوم علم
چهارم علم حساب پنجم علم لغت و سطر و سطر و سطر
و علوم حکمی چهار نوع است اول با حیات دوم معنیات
سوم طبقات چهارم آلیات اما علوم طبیعی هفت نوع است
اول علم مادی و آن بیولوژی و صورت شناسی و مکان و غیر
دوم علم نبات و یک آنکه علوم علم کون و فضا و غیر
تبع او بود چهارم علم جوهری و آن شیمی است و پنجم علم
و آنکه در این حوزه ششم علم نباتات و هفتم علم کیمیا
اما علم الهی پنج نوع است اول معرفت و حب الوجود و حب

روانی اولی افعال افعال و دوم علم روحانیات و ثانی
مرا که خاک که سیم علم نباتات است و این نباتات نبوه و نبات
و خامس علم نباتات چهارم علم نفس حیوانی که علم نفس کل و اولی
خاک که ششم علم معاد است چون این علم بر بزرگم که یکم علم
سوم نباتات در علم نفس و آن و دعوی دانش کون تا او را علم
موقوف به نفس و نفس معلوم نشود و بر قوی و افعی که بر کس است
و یکم که ششم و ثانی و فاسد بر کس است و در جمل الشان بود
فولش و صورت و نسبت بود و جنبه کردن تا قلی را معرفت نفس خود
و شناختن حکمی و شاید که معاد گویم و معاد گویم هر از
معاد معاد معلوم شود و از معاد معلوم شود و ممکن نشود علم
را شناختن و حب الوجود و الا بعد از معرفت نفس خویش
حقا که بغیر میگوید و معرفت نفس و معرفت عرفان
خلاصه رساله ششم در معنیها علمی و ششم اولی
سبب تقدیر حق است که با کمال خبر موجود است و در حقیقت
یا معلوم است یا محسوس و عز و حب الوجود و چهارم و اولی

هست که بسط آن چون عقل نفس و دست که در آن است
 و زمین و آب و در میان آن دست که باقی اند چون نفس و دم
 نفس عالم حکومت و بعضی فانی اند چون این چرا که نفس عالم
 بعد از کون چون حیوان و نبات و مواد و فی الجمله در دست
 ایشان از ماده جدا شود چون افلاک و کواکب فانی باشد
 و هر چه صورت ایشان از ماده جدا شود فانی اند پس گویم
 در مسائلات مذهب است که شی از آن عینیت و جسمی بود
 گویم اولاً خود علم چه باشد که علم صورت حقیقت چیست
 و نفس عالم چنانکه برهان پیش ازین در دست شد و عام بود و
 معلوم شود که چون آنوقت در طریق نیست بقیه علم از کمال
 متفق با بقول است از ترسش متفق و این در دو برهان
 معلوم شود و اگر نفس که باشد و اگر جسم که از برهان خارج
 و بوجهی دیگر گویم علم از هر طریق نیست شاید آورد اول
 از حسن و عدم از فکر است معلوم از نفس که پیش ازین در دست
 باشد و در هر دو برهان رساله مقصود است که گویم صورت حقیقی

هیچ مبالغه عالم آید و این صورت نفس عالم عام و هر
 جمعی را بولی باشد و هر موضوعی که است که در نفس و جسم
 و نفس فانی و آلهی که بشری باشد فانی و نباتی و هر که در هر
 آنرا دست که در نفس در مواد و نبات و حیوان و نفس فانی
 نظام از کمال سواست و در هر دو این هر دو آنرا را بولی
 و صورت اول که از عدم موجود آمدی کمال و زمان و عقل
 که باشد او را پیش از حرکت و حرکت اما بولی چون حرکت
 و کمال و زمان خود معلوم است اما در آن چون دست در دست
 و آنست چون در دست در دست که حرکت خود معلوم است و مانند که هیچ
 محتاج نباشد و دست که بجهت و کمال از جهات نباشد البته اما
 محتاج است طبعی که در هر حرکت باشد بولی و کمال و زمان
 و حرکت و حرکت نفس فانی و در هر حرکت چه باشد بولی حرکت
 اما آنکه هیچ محتاج نباشد و در هر رسالت هیچ نمی خواهد
 که است که غالب بر آن در این عاجز است و خداوند آفریده است
 و در هر دو برهان رساله مقصود است که گویم صورت حقیقی

۸۱
بسم الله الرحمن الرحيم هر که حق عزوجل حرم خویش
که کنی آدم را بر روی زمین جدا کنی است و اول که از محبت
خویش از صورت تمام خشت خلقی با فرموده کلای که بر آن
میان نامی است و در بدین تقدیر نام این شخص را ناموس
بود چنانکه او را پس در کتاب خویش باید که دهست و از منس
و شخصی باوه بیا فرزند از ایشان حاصل بگوید آمده و از
جهان آبادان شد و در بر ایشان دنیا و صورت و
سکاه و اختلاف طبع و اخلاص و لغو و لون و این علم
باید که داشت و از میان این خلقی میخایران نورست و
و حکما و فیلسوفان بکثرت با برکت و حکمت ایشان را که در
بوی و حکمت بر ایشان و میخایران که با دانستاد و محبت
گرفت که هر که با طاعت دارد و او را الهیت باقی و هم
که سموات و نفس و عقل هر که در عالمی شود و او را الهیت
کنیم و در دفعی که آن که در خاکست بگردیم چنانکه در کتاب
بنی اسرائیل آید که ده است که با بنی آدم ترا با فریدم تقدیر

خوشین و بین زنده ام که من در کرم حرافت دارم و این
جو خرم و دم و حده از آنکه ترانی که دوم از آنجا که هرگز
بهری با بی آدم من قادرم بر آنکه چون خبر را گویم می کشد
بی زمان و این بحث روشن است و معلوم است که طریقی نیست
برین طریق است و چنین و چنین که ما را فرموده و این
هنگام که می باشد که هر اینه را می کشد و مقصود ما درین
چون خلق و خلق است و اگر چون خلق و خلق می کشد
که علم از روح او را عروج و صدور می نمایند و اینها را قبول
کنند و چون او را آله و انبیا می کشد و یا بد قول می کشد و بی
که بولاد و چون مصلوب باشد و بعد از آنرا قیام قبول کند و از
پس وی جوهری چون کس می کشد که اگر در کمال گرفته بود و او را
از آفتاب آتشی می کشد و پس بر آتشی که در کمال گرفته بود و او را
چون که می کشد و بی او و اینها را از آنجا که می کشد و بی او
که یک کجایی می کشد که در کمال گرفته بود و او را
مصلح و یکجایی می کشد که در کمال گرفته بود و او را

بنام خدا اول از آن ایضا غرضی است و آنچه باید که در این باب
 بود از خلاصه فی حقیقت کلام است و غرضی که از این است
 که اندونم از حسن و خلق توان آورد و چون از حاجت
 ازین و مانند این غرضی است و در صورتی که
 چیزی باشد تا حقیقت آن چیزی باشد و آن که باشد و یا
 که بدین چیزی باشد و آن بر این بود و قیاس اقرانی
 نیز در است که از این و غرضی نیست تا بدین
 که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل نشود و حاصل علم را بیک وجه
 هیچ لغظ نیست بگویم اما لغظی که کانه حسن نوع فعل
 خاصه عرض و شناختن حقیقت انسان تا جاست
 که در وجهی پس بگویم که غرضی حسن شیب بر نهاده و بسیار که
 بصورت مختلف باشد و وجهی که گفته ایم حقیقت صورتی که
 باشد که نفس مردم از آن استنباط کند پس این صورت حسن
 نوع نشود اما نوع صورتی باشد که نفس استنباط کند از این
 و قهرا آن بود که نوع معلومی بود بر بسیاری چیزی که گفت

به وجهی که در این باب
 در این باب که از این باب

بود بعد و خاصه که غرضی که بر چیزی که در یک نوع بود و یا در
 نوع بیشتر و انواع دیگر که گفت آن حسن شیب و یا شیب
 دارد اما غرضی که باشد در وجهی که در یک نوع بود و یا در
 این در دو برابر شود حسن چون حیوان و معادن و نبات
 و نوع چون طيور و نبات اما و حرمه و چهار پای و چون
 درخت موه دار و درخت بی روکبانه اما چه حسن لا
 شیب شیب از آنکه و رای نوع حسن نیست و مردم و کبانه
 و اکنون و کبوتر و اله و ماهی و نمک و کرم این جمله انواع
 گویند از آنکه بر این نوعی نیست که ایشان سبب آن
 نوع حسن شوند **فصل** قبولیت در وجهی که سبب آن
 قبول حسن نوع شود از آنکه سبب قبول طبع انسانی و قبول
 وی بود که نفس را طبع در نفس کند تا خاص انما شود و چنین
 در وجه نوعی این نفس میکند در **فصل** اگر نوعی بود که
 او را نفسی مطلق نبود چون گویای مردم و پر یون مرغ
 را در آن نوع خاص طلب کند و بر طریق رسم جواب میدهد

و به آنکه در صفتی که آن بودیم با فعلی از موصوفی بر توان داشت
و آن موصوفی باطل نشود و بر این نیاید آن فعل نباشد
و فعلی است چنانچه باشد چون حیوان مردم را و فواید
را و حرارت آتش را و زری ابر و نور آفتاب را و چون چری
بود که او را نامر نمود چون آفتاب و ماه و یکبار چرخ
نشاید چون آن که آن هم چنین باشد اما خفا را چهار گونه
بود یکی آن بود که در یک نوع بود و لیکن نوعی با وی می شد که
چون ماهی رفتن هم مردم را و هم مرغ را و هیچ نوع دیگر
ایشان شریک نیست دوم آن بود که در یک نوع بود و لیکن
نه در یک نوعی در بعضی بود و در بعضی نبود چنانکه در بعضی
مردم را و دیگر همیشه با هم خاستنی باشد که در نوع باشد لیکن
نه بهر وقتی می گاهی بود و گاهی نبود چنانکه سبب می مردم را
چهارم خاستنی بود که در یک نوع بود و بهر وقتی باشد چنانکه
خنده و گریه مردم را و سبب بسیار اما عرض تمام چون دراز
و کوتاهی و نشستن و خاستن و خفتن و درختن و آنچه درین ماند

۸۰
از جنس نوع و فصل وانی انداختن را و خاستن هر چه
دیر برخیزد چون جوانی از مردم و از آنکه از سبب یک و یا
تو یا از نوع یا آن جنس بود هرگز برخیزد چون خنده
گریه مردم را و با آنکه سبب را به عرض است اما آنکه گویی
بر خواست یا نشد یا برقت یا بخت یا شک این عرض
باشد و الفاظ مختلف است از جهت لفظ و وقتی از جهت
معنی و آن از پنج وجه بود چنانکه کسی گوید عین این لفظ
یکیت معنی بسیار از آنکه چشیده آب بود و چشیده آتش
و چشیده مردم بود و زرد بود و دیگر بر امتداد است گویند و آن
لفظ بسیار است و بعضی چون شتر و اسب و لیت و رسال
و سیف شمر و مانند این و دیگر بر اشتقاق گویند چنانکه گویند
فعل و فاعل و مفعول و فعل و حرف مضارب و مضروب و
مضارب دیگر بر اعیان گویند چنانکه سنگ و درخت و چرخ
و آتش و مانند این که بهر جسم اند باید که حکم این هر یکی باشد
و یکی باشد چون زید زید را و عمر و عمر را و معصود و منطوق

از الفاظ این لفظ اجزاست که بجز زبانی بجا نماند که
 او را باشد است چون زنده که بجز زبانی نماند و از
 و لفظ و معنی یکوی باشد و باید که الفاظ کلی بود و خاص
 بود و معنی یکیش گویند یا نوع یا فصل و از خاص و عرض
 بر هر دو صفت آن لفظ باید که ذاتی بود و نه من ذاتی بود
 از آنکه جسم و حرکت و کوبی و غو و جدا و صفت ذاتی
 است و لیکن نشاید گفتن که مردم جسم است پس از آنکه سنگ
 جسم است و مردم است و حرکت و از مردم است و
 حیوان نه گوید چنانکه مردم حیوان است نه از آنکه
 حیوان است و مردم است و لیکن باید که گوید مردم حیوان است
 ناطق و از حیوان میگوید و توان این جور در حیوان جنس مردم
 و آن فصل که اگر نباشد مردمی نباشد و آن گویند
 پس این جور هم از آنکه دریم لفظی تمام باشد و آن لفظ
 که جنس نوع و فصل است و گویند که بود و اول جنس است
 و آنرا جواب است و گویند چنانکه گویند مردم چنانکه گویند

حیوان پس فصل مردم که گویند آنرا جواب است و گویند
 ناطق و بسیار حکما در خراسان میروند و آن حاجت است
 از آنکه حیوان ناطق را مردم است اینست ایضا معنی ایضا
مفهوم رساله دوم از قسم دوم و در الفاظ و معنی و در
 باید که حکما گفته اند که در موجودات عالم مساوی در وجود
 و جسمانی از صفاتی علوی و حیوانی صحیح است و از آنکه در وجود
 جبر این غیر و جسم الوجود است و در قسم آن با جود است یا
 عرض و جود و در قسم سبط است یا مرکب و چون درین جور
 گفته اند که در ده قسم بیرون آمد و آنرا مقولات عشره
 نام نهاده و در اول چون نظر کند جسم را دیدند که حرکت
 و نه میگرد و بعضی از آن حرکت باراد است میگرد و عقل
 و حس هستند که جسم بخود میخیزد پس این قبول تواند کرد
 که با این جسم جبری است فاعل که این فصل و از آنکه میخیزد
 پس این جور را از حیوان نام کردند چنانکه در جود مردم
 کردند و از آن جسم نام کردند پس کلامی بود که جسمی است

۱۵ و از کار با دنیا چون درک جو از خوش کنی است
 آب و هوا و شش را بداند که این جو بر شش است
 بسط است بوی ازان در کیت و ناهار بود و در او را
 جو بر خواندن پس جو بر بسط است لاجس نباشد
 هم علوی و سفلی را در دو نوع او کشند پس چون دیدند که
 او آذنه و وزن و ملا و نهاده و کیت بود و کیت بود
 بود از شکل و وضع این صفات را جو بر چ که در کیت
 و این کیت نام نهاده و این جو بر عرض باشد پس چون
 دیکر دیدند که آن جا جو بود و برون از کیت و چون
 و سفلی و کیتی و نری و بوی این جو را جو که در کیت
 و از کیت نام نهاده پس در ناهای دیدند که خبر را
 بود چون مدبری و فرزندی مادری و رادری و شورایی
 و نازاری و این جو را جو که در کیت کشند و از آن
 نام نهاده پس ناهای جو بر آن اول بستی چون بالا
 و زیر و جبهه و پشت و چانه و دندان و لب و زبان

۱۶ مرغ مانند این جو را جو که در کیت کشند و از آن
 و چمن ناهای یافتند چون روز و شب و سال و ماه و باره
 برادر و دندان و وقت و مکان زمان این جو را جو که در کیت
 چمن کشند و نام آن می نهاده و چمن است و چمن
 و چمن و کیت روزه و دندان و لب و زبان و چمن
 و این جو را جو که در کیت کشند و نام آن می نهاده و چمن
 با او از نزدیک او و از دور او و مانند این جو را نام
 کیت می نهاده و هم چمن ناهای یافتند چمن بزرگ و کوچک
 و کیت و در رید و برگرفت و مانند این و این چمن
 خوانند و هم چمن ناهای یافتند چمن بزرگ و کوچک
 و مانند این از این فصل جو کشند چمن نامی مقوله شمره
 برین فصل جو که کیت این می وضع ملک و صفت فصل
 فصل و چون در موجودات نگاه کردند هیچ یکی ازین ده کتا
 برین نبود و جو عرض بود و لا جو بر این عادت سخن میگو
 از آنکه این مانند است با حاد که یکی از ده اصل است و در بعضی است

از آنکه از یکی که یک اند چون ذات واجب الوجود که علت هر شیئی است
و اصل هر سبب است و از خاصیت جوهر است که نه در هر موصی باشد
موضوع جز نباشد و عمل جز با سبب یا رکنه و اشیا و بوی شباه
کرد و در این باشد و زیاده و نقصان پذیرد و بعد
باشد و جزو متغایر پذیرد و جنبه جزئی تمام باشد پس کلام
طبق تعدیم چهارست یکی از آن حد است که حقیقت چیزی است
شود و آن نزد دیگر جنبه شبیه جزو اولی است و بی یاد کرده
چنانکه در حد دوم گویند مردم جوانی بود که با در وجود
جوان که با در مردم نیست و چنانکه در حد ششم گویند که
عقرب است از عقارب که در کانه نورانی از وجود حرکت و بی
دو گویند که شش است نورانی که در است و بی هیچ چیز است
و از برای ارضی و مانی و هوای را از یکدیگر مفصل کرد و آن مفصل
کنند و در بین آن نباید بودن که حد غلطی بود و آنکه در حد
حد الا حقیقت نمی باشد شناخت که در او باشد تا به آن
حد که مفصل باشد به اما باید که جنبه اولی شبیه مفصل است

بس که جنبه اولی است که باید که به مفصلهای ذاتی و مفصلها
دو در حد یک باید که ضایع باشد تا آنکه از آنکه حد دوم
نزد حد ششم است و لیکن در حد ششم اگر مفصل ذاتی شود چنانچه در این
که چنانچه جنبه اولی شبیه است که گویند جوانی باشد و در حد ششم
که حد اولی از آن دارد پس چنانچه در حد دوم مفصل باشد
که حد دوم از آنکه در حد ششم است که در حد ششم است و آن که در حد
نیم باشد از یکدیگر ضایع است که ضایع نزد و مفصلها و در حد
که در حد این قیاس است اما مفصلها را باید که حد ششم و حد ششم
کنند و حد ششم را با الفاظ مفصل کنند و اگر درست بود تا یک حد
و بعد از آن چهارم از حد ششم خوانند و بقیه را از باب علت و
مصول می باید که تا حد ششم که در حد ششم در حد ششم خوانند
حکایت در حد دوم از حد ششم و حد ششم
گفتیم در حد ششم که کلام است و معنی و حرفی و دلالت
که در حد ششم بی زمان بی معنی حرفی از حد ششم معلوم شود و آن
منطق است و او را حد گویند و این دلالت که در حد ششم و در حد

آن چه در حرف الف و بعضی از مضامین است که هم وصل
بعضی خالی است تا به حرف می باشد این معنی شود
بعضی گویند که بی حقیقت سخن معنی نموده بی لفظ چون در حرف
الف و معانی آن بود که باشد پس چون این معنی
در حرف و صفت و فعل چون زده کرده داشت و مانند این
در حرف چون در و بر و در و بر و در و بر و در و بر و در و بر
رفت برستی به هر دو یکسان و بعضی شده و بسیار جای بود که بی
حرف به معنی ندهد و در جای که گویند به معنی است که این معنی
به اینگونه است که در هر دو یکسان است یا خاند
که به مانند این بسیار است پس باید که در وصل حرف هم
باید که در ترکیب کلام چه برین نوع باشد و سخن چون مرکب
شود از اقوال خوانند و این جمله کاه در نوع بود و کاه در است
و ازین لفظها آنچه می شود و نیست نزد یک منقحان قضا است
و قضیه سخنی باشد که حکم که بسیار آن گویند فلان چه
چنین است و فلان چه چنین است و این است و این است

و نه

خوانند چنانکه ما گوئیم پس کرم یا گوئیم پس کرم
و این حکم که صورت او است باشد از اجوبه گویند و این
هم صورت او است باشد از اجاب خوانند و این حکم
کاه است بود و کاه در نوع چنانکه کفتم پس کرم است که
این در نوع است و این قضیه در نوع باشد یکی در حکم
مطلق خوانند چنانکه گویند پس کرم است و دوم
شرعی خوانند اگر پس بود پس از آن و این شرعی در قسم
شود یکی است منقول خوانند چنانکه گویند پس کرم است و این در نوع
بود یا در است و قضیه را در هر دو استی این است و بود یا
هر بود یا بعضی بود و این هر بود چنانکه گویند مردم طاعت
و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم در هر دو حکم هر
کرده باشد بهیشتی از اهل بی موجب گویند و این حکم بر هر
کرده باشد بهیشتی بی موجب بود و اگر حکم بر بعضی کرده باشد
بهیشتی چنانکه گویند بعضی مردم در هر دو است این را جزوی و جوب
خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشد بهیشتی از اجزوی است

خوانند و اگر حکم و آنچه ما گفتیم چهار قصه و این قصه با جلی
خوانند و از آن جهت جلی خوانند که در دو سخن باشد یکی
موضوع خوانند و یکی را محمول مثال این خاک که گفته اند کشتن سوزند
است کشتن موضوع بود و سوزندگی محمول بود و دست حکم بود
این قصه که ما گفتیم فعل خوانند از آنکه گفته اند کشتن حکم را
کودیم و گفته اند که کشتن با هر چه کشتن است سوزند
و هر فرد که است کشتن این قصه را عمل گویند و بعد از ملاحظه
بر آن حکم جزوی بود البته و او را حکم کلی نباشد و آنچه ما
گفتیم که هر یک از این جزو است را سوزند و سوز
یا کلی بود یا جزوی اما کلی با سیلاب بود یا موجب و این را
و سوز باشد محقق موجب خاک که گوید هر مردی حیوان است
و سیلاب خزان بود که گویند هیچ مردم حیوان نیست پس هر
وجه لفظ سوزی کلی باشد و بجای هر مرد و هر چه باشد اما
بجای هیچ لفظی دیگر نشاید پس اگر سوزی جزوی بود چنانکه گوید
بعضی مردم در هر است این معنی را سوز جزوی موجب خوانند

و اگر گویند بعضی مردم در هر است این معنی را سوز جزوی است
خوانند و نشاید که بر یک شخص کشند و از آنجا که یکی از خاک
زیر عادت است پس دم عادت از آنکه وجه باشد که چون زید
عادل باشد هر مردم عادل باشد یا گویند زید عادل است
پس مردم عادل نیست این را تخصیص و مخصوص گویند و در جلی
و شریقی قصه باشد خاک که معنای اول و متبادله و از هر خبر
پدید که خاص از محمول آنکه در بر آن کجا آید چهار قصه
و موجب و موجب موجب کلی و موجب کلی و موجب
جزوی و سیلاب جزوی خاک که در شمس بود که دم پس گویم
این قصه را یا جزوی و موجب باشد چنانکه گویند زید
مسجد است که نشاید که بود و نشاید که نبود یا جمیع بود چنانکه
مردم برنده اند و ما اینجا قصه باز نیام برین مثال
کلی نوع جنس حکم کلی نوع جنس حکم
مسل محمول حکم کلی موضوع
در هر است

۱۱۰ و نامی را احد اگر خوانند و حد او وسط متحرک باشد و خط
 جدا که از شکل دی خود بخیزد و اگر بود در دست باشد و بعضی
 و بعضی باز نامی که مقدم بر صیغ است که بود و خط و در نوع که نام
 پس چون این هر چه بهم رسد تا جاره حد او وسط باشد در مقدم
 موضوع بود و در یکی که محمول بود و در دو موضوع بود و با
 مرد محمول و اگر در مقدم محمول بود و در دو موضوع بود و اگر از
 شکل قبایس باشد اول که برید و شش ابعادی که نامی که بود و در
 محمول بود و اگر از شکل دوم که برید و اگر در دو موضوع باشد
 آنرا از شکل سوم که برید مثال شکل اول چنانکه گوید هر مردی
 حیوان است هر حیوانی که است بخیر آید که هر مردی که است
 و این از شکل اول بود و اگر در دو مقدم محمول بود چنانکه گوید
 در مصوری حد است و هر چه قدیم حد است نیست بخیر آید که هیچ
 معبر رقم نیست و اگر در دو موضوع بود چنانکه گوید هر
 جوانی متحرک است بعضی جوان هر دست بخیر آید که بعضی متحرک
 مردم است این مقدمها و حد که بود که است بود که بود

که در نوع

که در نوع بود چنانکه گوید هر جوانی که است در سکن نیست
 چنانکه بعضی جوان سکن است و این مقدمها است
 و بخیر در نوع و این خط از دو وجه است اول که این
 از شکل دوم است در شکل دوم هیچ مقدم موجب نباشد
 و تا جاره باشد که کی مقدم بود و یکی حساب و این هر دو مقدم
 موجب بود و بخیر موجب بود و دیگر آنکه گوید هر عاقلی که نیست
 و بخیر که نامی که نیست بخیر آید که عاقلی که نیست و این خط
 از آنکه در مقدمات و هر چه مقدم است و مطالب این پیش
 بر را بخیر و عاقلی که نیست بخیر آید که عاقلی که نیست که هر
 عاقلی که نیست جواب آن بود که هر عاقلی که نیست و این
 عاقلی که اگر حریص بود و دنیا و درم و مانند این عاقلان
 و بخیر نیست و اگر گفت هیچ عاقلی که نیست بخیر آید که گفت که
 چنانچه بران و قبیل و خان سبک که نامی که نیست و بخیر بود و بد
 پس و در شناختن آن خط بعضی ممکن شد **مسئله**
 در بعضی فقیرها و فقیر که در آن خطی باشد چنان عاقلی که

۱۰۷
 کجا که بقدر ذکا یا به برضو آن از بعضی قضیه اول خواهند
 چنانکه این سخن گفته اند که هر حال محتمل است پس این قضیه عقلی
 و شرطی و بعضی آن بود که یک قضیه کلی بود و یکی جزوی و یکی
 موجب و یکی سالب و موضوع و محمول از زمان و مکان و قوه و فعل
 و یکی و مانند در هر دو قضیه یکی باشد پس چون آن شرطی باشد
 آن قضیه درست باشد یکی سلی و یکی نه و یکی عقلی
 بود که موضوع در محمول آنم و محمول از موضوع یکم و مقدمه منفصل
 کلی و تالی مقدمه کلی و محمول یکم و مقدمه منفصل محلی بود چنانکه
 کوی هر محلی کوایت و مردم موضوع است و کوی محمول کوایت
 کوی مردم را محمول محلی است چنانکه کوی هر محلی کوایت
 و در مقدمه تالی و منفصل کوی بر شادی یا زنج بود یا غیر کوی
 و شادی یا زنج بود یا زنج و در محمول یا کوی که یک کجا که در
 انگس کی موجب محمول چنان بود که کوی هر محلی کوایت
 کوی موضوع و مردم محمول محلی هم کای خود که در محمول و
 بود کل از این و هر از این باشد یکی موجب جزوی موجب

در این

نادر است ل جد و چنانکه کوی مردم کوی است که کوی
 و کوی مردم است و چنانکه کوی مردم کوی مردم است این
 محمول کوی کوی مردم است و این جز خود و واجب
 است چنان بود که کوی مردم کوی مردم است این محمول کوی
 بعضی چنان مردم است چنان جزوی موجب و یکی سلی
 یکی سالب و تالی چنان که کوی مردم کوی مردم است و یکی
 محمول کوی مردم است و یکی موجب جزوی موجب و یکی سلی
 و جزوی سالی و محمول کوی سلی سلی محمول کوی سلی سلی
 اول است که خدا و سالی در مقدمه صغری محمول بود و در مقدمه
 کوی موضوع دوم آنکه مقدمه صغری موجب بود و سلیوم آنکه
 مقدمه کوی کوی بود و اگر این شرط باشد قیاس کلی درست
 نبود شرط شکل دوم است که یکی مقدمه موجب و یکی سالی
 و مقدمه کوی سلی کوی بود و یکی دیگر آنکه هیچ شرط موجب نبود
 و اگر این شرط باشد قیاس صغری بود و سلیوم است که
 یک مقدمه هر کدام که بود کلی بود و مقدمه صغری موجب بود

و چون شکر کلی بنویسد در هر سه شکل شکر است که خدا او سطر
 شکل اول در صوفی تحول بود و درگیری موهوم و شکلی است
 در هر دو مقدم تحول بود و شکلی سوم در هر دو مقدم تحول
 بود و از دو سبب نیاید و از دو جزوی قیاس نیاید و
 مقدم در صوفی سبب بود و مقدم درگیری جزوی بود قیاس
 نیاید و چون این شکرها نگاهدارند در مقدم است بود
 شکر در دفع بود و اگر شکر است بود مقدم در دفع بود و یا
 در دفع بود و بود که اگر شکر بود و گویم در سبب است و دیگر
 جز را بدین قیاس نیاید که آن شکرها نگاهدارند که گویم چون
 ماضی باشد و هم چنین در رساله که مایه کرد و حساب مقدم
 و بختم چه اگر شکر بود که مقدم بود و دانسته است و بعد است
 شکر در سبب است و هم در دفع
 و اگر بدان صوفی از قیاس بود و قیاس حق بود و در ظاهر
 و برهان نشانه شاکست الا بطریق نیست و تحصیل خدا
 قیاس آن بود که چون نام جنسی بر بد توان چنین نیست

کلی

کلی بر انواع و انواع در نیست کلی بر اشخاص و از حال بدو
 و شخصی که امکان برسی و مازدانی تا ازین انواع و اشخاص
 مع نیست که جنم بران ماضی نخواهد و تحصیل عکس است که
 باد کرد و هم چنین تحصیل ماضی است که بعد از میکند
 و میکند که این جزو قسم بود یا حیوان بود یا جادو
 جادو بود آن جسم تحصیل کند خاکه مثلاً در که گوید این شکر
 چنین در است و چنین سبب است چنین عین است این
 در است که سبب است این ماضی که ربط است او و از دفع
 و ماضی او نخواهد و حرارت بعد از او را خان طبع کرده است
 که اجزاء ماضی و دفعی وی با جزا از ماضی حکم شده است و خاکه
 آتش میان این تفریق تواند کرد پس وی سوخته شد
 و سبب طبع یافته است و یکس ربط با جزا از ماضی و نبات
 است که کام نیست پس شکر او را تفریق کند و سوخته شود پس
 که شکر است طبع او از خدای در که شکر است شکر است
 او سوخته و سپاه شده است حرارت کافی پس شکر است

متوقف کند و موخر شود و باقی بماند در طریقت و مایه است و در
دارجست نذر که حکم است موخره نخواهد شد و این تخیل بود
پس قیاس هم چنین تخیل کنند تحت مقدار اول بر گیرند
گویند هر جسمی مصور است و در مصوری حقیقت است این تخیل
نزد و مقدار پس خواهند که این را تخیل که تحت مقدار اول
گیرند و گویند هر جسمی مصور است جسم از هر جهت است و حکم
در آندها و کثیر است و بولات و جبر است نه است
چون گویند جسمی اندک و بقیهها و تحت این لفظ اند و اندک
از مصوریت و ماده صورت جسمی است که هر چه از هر جهت
و شتی با هر شتی یا با مقصودان آید یا فرموده شدی و هر چه
نقد و مقولات فوق اندک است سخن در داده و صورتی که
و لکن در باب العین حقیقت است از آنکه از مایه جسمی است
جسمی است از این جهت که در هر یک است و در هر یک
و میل در یافتن اندک مایه است مایه است و مقولات
نزد محسوس از آنکه محسوس آن بود که حس آورد هر چه در حقیقت

۱۱۵
 حد و دیکویم اما غرض از برهان نموده است که علم
 و ادب در علم است بوی قاعست و آن غرض است و این
 صحیح است و نموده قیاس چنانکه گفتیم از هر چه و مقدار است
 و این مقدارها که در برهان و قیاس است یکبارند
 اولیست عقل و حیانت و محسوسات و متواترات و اولیست
 عقل چنان بود که گویند هیچ چیز نیست و نباید باشد و این
 حد باشد یا انساب در ششست یا از هر ششست را و بر خیزد
 احاطه یا قایل یا مغرور و اما جرات بود عقل بود حسن
 چنانکه بهمال مغرور است و یا بهمالی سودا را خردی که عقل را
 که این را غایت است چه اگر اتفاق بودی که بودی و گاه بودی
 پس این و نمیشد این محسوسات و محسوسات چون نمیشد
 را و بر این نوع را و دراز و بهما جسم را و در این و گاهی خط
 یا چیزی که را با کاستن و فرودن شش و نوز را اما متواترات
 چنان بود که نهاد و کبر و بودن و خارج و نوز و عادت و این
 برین مانده و شش و نوز است که دران هیچ شک نیست در

۱۱۶
 بر این برهان چهار مقدار باشد که در قیاس برهان
 نیاید و این چون در عقل است در علم برهان اما باید که
 چون قیاس گفته آمد اگر دران قیاس شک بود یا سخن
 بود در سه حد چنانکه گفتیم و در هر دو مقدار نمیشد از کلام
 است و شش و ششها و هر یکی که در حد کانه و حد کانه کند
 حد شش که نهاده است است است بی اثر است یا بعد
 و عقل ذاتی است یا خارج است یا غرضی و محمول است و این
 موضوع است یا نیست چه اگر محمول مستند ذاتی موضوع بود
 مستند است بود این کفایت باشد در حد و ضابطه
چهار مقدار ششست و در هر دو حد
 بر این حد کانه و ششها و اند که اگر چه بسیار خوانند که عقلی
 دیگر کانی کن نمیشد یا عادت که در حد و نوز و آن باشد
 آن ما و در ششست و نه اند و ششها که لفظ خود و غرض و
 بودی و در ششست و اجناس و ارکان و خارج و ششست که کانی
 این اقطار اگر چه دیگر نمیشد ما خوش آید ما خود که اگر چه

۱۱۵ قول بنگار که گویند موی جان آن دام که موی جووی
 و در نعل صورت و شکلی که در جبهه دیده آن کجای در جبهه
 نه است اما اندک صورت بر جوار است از صورت خاک
 بهتر جزای نیم که موی است آن یکت و یکن مورد محنت
 چون آن که از آن تیغ و کار و آزار و تر و تیر و آید و بید
 یکت و یکن صورت محنت است و هم چنین که موی در محنت
 و خزان جوبست و موی از جگر کون مود اول موی صافی
 گویند دوم موی صافی گویند سوم موی صافی گویند چهارم
 موی اول گویند اما موی صافی آن است که موی در جبهه
 از آن صورت نکند چون خوب در و در و آن است
 که را و پستان جولا هر دو و برین مثال موی اما موی
 صافی چون نیش و باد و آب خاک که هر چه از زمین خاک
 نام که خاک به موی آید چون معادن و نبات و حیوان
 هر از و است این کون از و است و نبات و حیوان و از کاف
 و احاطه موی نعل و توتیا هر چه و باز شود آبی و آبی و آبی

موی

۱۱۶ موی و نیش نیشی و خالی و خالی و نیش نیشی و نیش نیشی
 و آن وقت جوهر سید است که حرکت اول است اما موی
 آن است که موی است که هر عالم موی و نظام از آن آمد چون طلا
 و کواکب و نیش در است اما موی اول آن جوهری سید است
 و موی است حسن از او خواهد یافت و آن صورتی است
 و آن موی صافی است که یکت و یکت و بدو راه نیش و نیش
 و موی است که از موی کرده است آن سید اول است و
 هر چه از موی است بداند که موی یکت و یکت و موی
 سید که طلا نیش از او خواهد یافت پس موی که موی
 و وجود دوم به موی نیش از آن موی شود و نیش
 و یکت و موی و نیش و نیش و موی و نیش و یکت
 موی باشد که جسم اول موی او باشد و جوهر سید
 هر باشد مثال این در علم موی هستی بر این صورت
 در جاد و جاد موی بر این راه جاد صورت در
 در میان و میان موی است صورت جاد و در میان

صورتیست در غیره و منتهی به اول است و او را و منتهی صورت است
در نبات و نبات به اول است و او را و نبات صورت است در
ارکان و ارکان به اول است و او را و ارکان صورت است در
و جسم به اول است و او را و جسم صورت است در جوهر و جوهر صورت است
و او را و جوهر صورت است و او را و این از ذرات است
قبایله شریفی در مکان بر آن که مکان از ذرات است
بسیار باشد که هستی دیگر در ممکن باشد و بر چیزی دیگر که
مکان است باشد که چیزی در آن او در آمده و در امثال
از ذرات مختلفان نبات که مکان تکمال جسم است و اما
مختلف کشند در مکان تری و او جسم کشند و بر آن است
جسم به جسم و مکان عرض تواند بود و از آن که عرض بخوبی
چگونه مکان جوهر تواند شدن و این در محسوس باشد و مکان
جوهر بسیار باشد که نفس افلاکون در جای محسوس است
مخفف است چگونه نفس جوهری را او نموده که اگر نفس جوهری
بصورت جواهری نفس در درش و افعال متساوی تواند

بی مقصدی بی چنان پند ار که خروغش جان بود
 که مثل باره از جامه یا بعضی از جسمی بداند که تجزی
 جسم نقیض باشد و از یکدیگر جدا شدن جایگزین یکی را
 مکانی چه امکان باشد که جسمی دیگر او را بساود و چون آب
 در کوزه و یا در انبان و کوزه آب و یا در ای بساود
 بی تجزی نفس معقول باشد همچون نفس ارشد که حکما
 شرح جزو مالا تجزی کنند چنانکه بعد ازین در رسایل مانی
 گویم و اما مثالی ماوریم اگر درین رسایل نیست و هر که
 نفوذین کند بکشد و مجمل الحک و دانم که ایضا ماوریم
 بشره آنست که درین کتاب نیست و اکملت مشروح نیست
 گویم در مواضع دیگر بر آن معلوم است که نفس با طوق محبت
 و نه قویست در جسم غی محبت جسم را و جسم است او
 و بعد دانسته محسوس و یا معقول اما محسوس چون پیر
 از علم و طاعتها که در هر جسم متعلق است خانه وی
 خیال و خضوع است باز آنکه معقول است در خیال نیاید

نفس غافل بود و شک نباشد که غافل معقول بود و یکی از
 پس این معقول بنده و غافل او را بستاند یا بکشد
 آورد یا بکشد غافل یکی کرده و در اول معقول بود و
 در نفس بنده و اکنون هست و در نفس است پس غافل
 را جزو مالا تجزیه است که هر دو هستند و یکی در غافل و یکی
 پس صورت نفس الله چون نفس کل چون صورت علم الله
 بود در نفس الله چون پس این تفصل تجزیه عقلی و جسمی
 و این برهانست در حرکت یکم حرکت بر نفس و جسم
 است کون و فساد و زیاده و نقصان و بقا و فناء و کون
 از دو وجه باشد یا از عدم بوجود باشد یا از حرکت
 بفعل باشد و فساد و فکس این باشد و فساد که بوجود آمد
 خاک که درخت خرد از آن جوان خرد آید و چون برخت فنا
 باشد از آنکه مالا و این درخت جسم و کانت که الله
 و خاک لحاظ آب خاک را برورش میدهد و از خاک است
 و مانند این خبر میکند که همچنان خرد بود و طبع است از آنکه

بکشد

بکشد پس درخت آب خاکست و صورت طبع است در
 چون خاک خاک باز شود و آبی خاک شود و هوا کرد و
 که از سر بکشد شود و باز بکشد آبی باز آید و صورت
 با طبع باز شود پس این صورت خرد باشد پس با طبع
 اختراع و جب الوجود باشد چون نفس غافل از خاک برگزینا
 نشود از آنکه صورت این از عالم خاک خاک بکشد است
 و این صورت طبع است در درخت و صورت است حکم که
 در روزگار این صورت از آن ماده جدا شوند کردن
 بی صورت است اما حکم چون رطوبت که در کونست که غافل
 آتش یا قوت هوا در آن آید و طلب این ماده لطیف
 کند و او را بکشد و جویش رساند و ماضی جا و ریم کویم صورت
 هر چه در زمین است از ماده جدا شود و صورتها یکی از
 ماده جدا شود از آنکه این صورت در عالم فانی و انوار
 رست بخوان و نباتات معادن پوسته است همچنانکه
 بنا در نفس بعد از خاک بولی با این صورت بنا نفس

بناخواهد ماند و آنچه صورت علم علوی بود در یادش عالم
 علوی همچون صورت علم افلاطون بود و در نفس افلاطون که
 علم افلاطون و نفس افلاطون یک جوهر بسیط شده باشد
 و ایشان را فاضل خود چنانکه در کتبیا درست شده است که نفس
 باقیست و ما را خود در عالم سقایی مثال است تحت پوشش
 و آن نزد سرست با قوت چنانکه مثلاً در جهت و جهت زرد
 اجزاء الهی که از ذوق بودست چنانکه منقح شده است که نفس
 ایشان را انفعال ننمواند که در خاک و در زمان آنرا پاک
 نمیتواند کردن اما سب که زجاست نفس او را پاک نیست
 یعنی برده و مانع است و نیست که از خویش بازساند و اجزاء
 زنیق از خاکت یا خاک دید که مردم آنرا مرد است خفته
 و مثال با قوت و پاک همین پس اگر رویش که در عالم سقایی
 جوهری باشد که در خاکت یا در کار در صورت او از
 ماده او جدا نمواند کردن او نیز آن باشد که اکنون این جوهر
 کون و فساد است ای صورت او از ماده او جدا نمیشود

مثال

مثال این سخن درخت و آنچه در نبات و حیوان و معاد
 است برایش هیچ گاهی نیست که نفس را سوزاند علی اگر نفس
 نیست شود هم مرکز خویش باز شده باشد و این مثال است
 اما نبات بزرگ شدن جسم باشد بسبب آنکه در بوی درویش
 آید چون آب که در کوزه بپزد و بجای و درت بر ما و چون
 ما که در حرکت بدید آید و نهاده که اگر بدوام او را حرکت
 و حیاتی باشد از بسیاری ما که در وی جمع شود با شکر
 نیز کانه یا نه یکسره و بر بزرگترین حتی اصحاب علم حکمی این
 شایسته که در هیچ مخالفه و شک نیست اما نقصان که در
 جزی باشد با آنکه اجزاء او در یکدیگر آید و مثال این
 اما تغییر در بدن نیست باشد بر وجهی چون لون که
 بگرد و عظم و بوی همین صفها و دیگر انفعال حرکت قرار گیرند
 و در حرکت بر یکسان است از این انفعال بری است و حرکت از درویش
 بسیار است و هست که زمان حرکت و سکون ظاهر باشد و هست
 که زمان میان ایشان پوشیده باشد چنانکه در سبب علی است

گفته اند که از سبکی که باشد حرکت افضل این حرکت است که در سبکی
 که در تالیس باشد که خود یک آواز چند از دنیای طبعی و عینی
 و عقلی تفصیل آن تواند کردن و حسن تواند کرد و حرکت در بعضی
 از جسمها طبعی باشد و بعضی مابین حواس حرکت نشود و وجود حیوان
 اگر سکون است این بود طبعی بود و حیوان در طبعی است و این
 حرکت که حیوان و نفس است از دنیای بود که نفس در این است
 باشد بعد از شکلی آن جسم بود که حرکتها که طبعی بود از حرکتی
 از دین جسمانی یا تالیس یا دوری و این حرکتها شش
 جهت بود که از فوق و تحت و بین و دیر و شب و در جهت
 حکایت جهت از صورت جهت جهت شود و آنکه در صورت
 در دین انانیت آن خلقت که حیوان طبعی و عقلی
 و در خلقت که اگر بسیار جدا باشد زمانه و این با آن کرد
 با طبعی باشد و این در جمله زمین باشد و در نقطه موجود
 حرکت هر در زمین حجابی است که در حرکت این است و آن
 که در زمین بر زمین باشد و زمان حجابی که در زمین از دنیای آید

چون زمین را سائر ملکها در بر سیده است چون در آن
 در که در دنیای طبعی باشد در کل است و در ملک و حیوان که حرکت
 منزه زمان بود پس زمان بر زمین است و آنکه اعظم است
تقدیر زمانه از علم و ادب و علم و ادب
 و این رساله مقصود است که در آنجا که علم و ادب که در دین
 که عالم زمین است یا حیوان و نبات و معدن و باد و آب
 و انشای ملک که در آنجا که جسم طبعی و عقلی است که این جهت قیام
 میدارند و این در دین است یا تالیس یا دوری و عالم طبعی و
 نظام و عالم خلقت گویند و در آنجا که حرکت ملک در جهت زمین
 و این عالم طبعی گویند و در آنجا که این در دین را از آنکه
 و گویند عالم انسان که در دین است مردم نگاه کرد که از دین
 عالم خلقت و گفته عالم انسان صیغه اند که در دین است و این
 و آنکه در دین هر دو است جسمند و جان و مردم جسم اند و جان
 و جان که یک نفس است که در دین عالم را با حال حیوانه و در آنجا
 هر چیزی را صورتی و شکلی است و آن نفس که در آنجا که صورت

۱۰۹
 متعلق دارد بدان تا آنکه بر یکی متعلق دارد و یکی خفیه
 که اشیاء که تفریع بدن کنند که تفریع بدن این است که
 کنند و گویند کل جسم عالم خودی جسم است و اگر چه صورت
 مختلف اند و صورت که ماده یا عالم شکل و صورت می آید
 دو اند یکی صورت متوجه هستند و یکی صورت غیر متوجه
 مقوم طول و عرض و عمق است که جسم را یکسانت و صورت
 اصلا دور باشد و ما متعلق و جری و تحتی مستوی و غیره
 این و از خود صورت منبسط حرکت از شش جهت حرکت
 در روی ظاهر و در بیضات صورت منبسط یکی نور است که نوعی
 از جهت جوی اشیا و نوعی غریبت چون نور باشد
 و آنچه از عکس بر آید و همچنان صفات و صفاتی است پس
 گویم عالم که در جهت و ظاهر شکل شکل که است که اصل
 شکله است و گویند که کوی اندر این دلیل که اندر ماه
 گویم و نور جوی کوی اندر این دلیل که از ماه گویم و نور
 جوی که این است اما ماه را و اجرام جوی شفا فضا از این

۱۱۰
 خاک که بعد ازین یا و یکم و از این آن فلک صورت است
 که در دهم بر جای که باشند از جهت جوی که زمین که تفریع
 و درین شمال و قمر الاضی است و تفریع سوی بالا چند
 و مای جویس سوی مرکز زمین پس او را بعد از آن خواهند
 دیگر از این آن فلک خواهند که دور از زمین است و
 افلاک که اندر آنکه سازد یکم است فلک که درین است و همچنین
فلک که درین است و فلک که درین است و فلک که درین است
ما الاضی و الاضی و الاضی و الاضی و الاضی و الاضی
 که از مای جویست آسمان نور جویس یکم است و
 که در جهت جوی که در جهت مای که است و هر فلک
 که از آن که است آسمان و جهت و جهت و جهت و جهت
 در جهت جوی مای که است و جهت و جهت و جهت و جهت
 یا پروان این که مای که در جهت جوی است از جهت
 و دلیل بر این که در جهت جوی است که از جهت و جهت
 باشد یا فلکی مای که از جهت و جهت و جهت و جهت

این است که در جهت جوی
 که در جهت جوی است

باشد چنانچه بود یا نورانی و نور و خلقت یا جوهر باشد
 یا عرض اگر جوهر باشد خدا نباشد و اگر عرض باشد سر عرض
 که بر عالم بود از آنکه عرض ثابت خویش قائم شود و نور
 عالمیت از جوهر چون سیدی در جامه و بسیاری در قمره
 سیدی در رختی که فروزان نه جری باشد جدا از
 جوهر بسیار دانه باشد که گفت که حانی است که از آن برست
 پس خدا موجود شود و بدن و همچنین کشت که خدا را جدا
 باشد یا نه حانی اگر حانی بود و حانی جسم بود از آنکه هیچ کانی
 بی مکتبی نبود البتة و اگر نه حانی بود این لفظی محال باشد و اگر
 روحی کند که این خدا مومن عالم است یعنی بون افکار
 و این سید پیش از آن محال لازم شود که در مرتبه اول و دوم
 حانی بود پس گویم هر کوی در آنکه خویش سلطان است
 باشد و آن ملک خدا باشد از ملک آن عالم که از جنس آن
 گوشت باشد و آن ملک از جنس خویش عالمی باشد و آفتاب
 سندان که گوشت است از آنکه آفتاب نیز گوشت است یا خاکست

یا الله

یا گوشت نیست چنانکه است اما اگر آفتاب سندان که گوشت است
 است چنانکه گوشت است اگر چرا حانی او در ملک اعظم است
 تا جایی که گوشت نیز نورانی است که اگر آفتاب بر ملک
 چشم بودی و جوهر عالم و بسیار بود که جوهر و جدا
 و نبات بودی و اگر آفتاب از ملک بودی و جوهر و نبات
 بودی و نبات گوشتی و سر و گوشت بودی و نبات گوشتی و سر
 که در آیه بر این باشد که شفاعت که گوشتی آفتاب
 را که از آنجا نه و در مشرق که حقیق را از نور نورانی و نه از لامر و که
 وجود و نبات و جوهر با هم بان محسوس است که شمس حقیق در بین
 می باشد نبات و جوهر از آن سو زانده و چون در ملک و نبات
 احوال میکند و اگر چنین که در جنس که در برج نور است در بین
 جوهر بودی و نبات شلال آید و نباتی و شلال آید و نباتی
 است که در جنس آفتاب جنس آید و جوهر بر جنس
 گوشت آید و نباتی است و نبات در نبات و جنس بعضی از
 است که نبات است که اگر آفتاب آید از آنکه نبات

۱۲۸

۱۳۱
 انبیاست و علی بن ابی طالب که از ملک خاتمین است
 پخته است و آن خطیست بدان پخته است که در حال
 نبوه و چندی از افضلی است و حق ایشان بود آید
 قبول از هر چه که از خود برسد و ملک تحلی و در دست
 زمین و آنچه بر زمین است و آنچه با این هر شرف است
 از آنکه طاعت بود و راه پادشاه است پس چگونه شد که از آن
 که نزد پادشاه خردی باشد و برسد و طاعت است و در دنیا
 و صورت ایشان از مادت جدا شود که در دنیا
 و روح و از روح و طاعت نبوده و مثال آنکه این خدای و در
 آن نهان باشد که پادشاه او را پس خدایان در پیش
 پس آن فرمان بسیار و از یک فرمان و عیالی و چون
 عاقبت که پادشاه چندان خزانة دارد که من لازم دانست
 این مثال بسیار است پس باید که دانست که هر که در
 خاسته خوانند و در راه دنیا هر چه حال و حال
 طاعتی در مقابل آنکه او را طاعت خدای خوانند که در

که نظر

۱۳۲
 که نظر زمین در جبهه ملک محیط و خود برسد و قوتها
 زمین و در سبک و فیل و فیلان هر از دست و هر که
 افلاک در وقت ولادت در حق او و از حق تربیت او
 لطیف تر و بزرگتر و در زمین و در زمین و در زمین و در زمین
 چگونه حیوانی می اندوزد و افلاک خود جدا شد و شرف کوکب
 بر افلاک که در پیش است که شرف افلاک بر زمین و در
 افلاک بر کوکب است که در پیش است که شرف کوکب
 پس چون شد که در عالم هستی شرف از افلاک و کوکب
 و بعد از وجوب الوجوه و فیل و فیلان و کوکب
 کوکب می اندوزد و طاعت و طاعت است که از آنکه
 اندوزد و افلاک و طاعت آن عزیز تر است از افلاک
 را و آنچه در شرف است و از افلاک که کوکب خوانند و از
 حله غرض خوانند و مقصود از نمودن این است که
 در پیش که اگر شاید که مردم بخوانند و از این حال
 و نبوت و غیبت و حرم از و بر و با و با و با و با

۱۳۹
 مردم را و بسیاری و سپید قمر را و کما قمر را و قمر
 منتهی نایب صورت منتهی باشد چنانکه صورت منتهی
 انش حرکت و صورت منتهی او حرکت و حرکت
 حرکت خشکی نایب حرارت منتهی حرکت که منتهی
 منتهی از منتهی و صورت منتهی که کون انش از حرکت
 حرکت و هوا منتهی انش باشد و حرکت منتهی
 انش و چون انش منتهی صورت منتهی او باطل شود
 هوا گردد و چون هوا شود بسبب و منتهی انش
 هر یک از آب شده و هر یک از آب منتهی صورت
 منتهی وی که نسبت باطل شود و منتهی او را منتهی
 با منتهی که نسبت از منتهی رطوبت وی منتهی
 از منتهی منتهی منتهی منتهی و منتهی این منتهی
 رطوبت که در آب او منتهی منتهی منتهی و منتهی
 که انش منتهی منتهی منتهی و در انش منتهی
 با منتهی منتهی و اگر در منتهی منتهی منتهی

۱۴۰
 حاده آید و اگر منتهی بر منتهی انش بود از منتهی
 منتهی منتهی و اگر منتهی بود منتهی و اگر منتهی
 منتهی بود و منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 انش منتهی و اگر در منتهی انش منتهی منتهی
 آید و منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 بود و کون منتهی از منتهی منتهی منتهی منتهی
 و منتهی منتهی از منتهی و منتهی منتهی منتهی
 و منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی که انش منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی که با او منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی با انش منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی منتهی و منتهی منتهی منتهی
 منتهی با منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی

در خاک مانند عقی ما خود برای العین و بیک که مکتب چون
 حرارتش نشیند و او شده پس این فاضله از کون
 باشد از آنکه اجزا و خاک که در مکتب بود و به جهت آن
 که او بی سحر شده بود و او ای لطیف شغافه و همچنین
 و بگویم بعد از آنکه پس برین میکند و اگر فضا و کثرت
 باشد و الا جو بر سطح را و میولی پس فضا و مکتب
 و این کثرت در کون و فضا و دانسته
حقایق سالنامه از قسم دوم در آثار واجب
 به اندک سبب کون این حرکت فضا و این کثرت
 قوت است و او را اثر خورشید و این کثرت قوت کمترین است
 و این حرف خوانند و چون فروزنی آید حرارت وی
 کمتر شود و به جهت آنکه از هوا اثریست یعنی گرم
 پس چون از ریح در گذرد و بر مایه وی خورکند تا نبات
 شود و همچنین تا برین آید و علت آنکه هوا که بر زمین
 است و محیط است فضا و این است که کثرت و کثرت

آن جو اگر مکتب است و مکتب غایت سرما و در مکتب
 هوا بودی که بر زمین مکتب است اما مکتب است و کثرت
 هوا را و فضا را و مکتب است و کثرت است و کثرت
 او بود و پس آن هوا که در مکتب است و کثرت است
 و به جهت آنکه و آن هوا که بر زمین مکتب است و کثرت
 خوانند و در اثری که در مکتب است و کثرت است
 الا فضا و این آن از خاک که مکتب است و کثرت
 ریح و کثرت از خاک که مکتب است و کثرت است
 و مکتب و ریح و کثرت در کثرت و کثرت است
 از زمین بر خیزد و لایه لایه پس بر کثرت و مکتب است
 برسد و بود که هم در مکتب و کثرت است و کثرت
 است و کثرت مکتب است و کثرت است و کثرت
 بر خیزد و اگر در مکتب و کثرت است و کثرت
 است و کثرت مکتب است و کثرت است و کثرت
 با کثرت و کثرت مکتب است و کثرت است و کثرت

در است و پیش پس از حرکت که در هوا بدید آید از آن
 گویند و نا و جری غلبت الاله و چون جوی کبار
 بر خیزد و بالا کرد و کجای است تا بکند از هر بر سر پس
 ز هر بر سر و غلبت شود و غلبت می آید و هوا را بر سر
 جبهه حرکت میدهد چون برود و بخار در هوا میشود مانی
 و خانی چون بکند و بر سر سر شمع آتش غلبت شود
 و ز هر بر سر از شمع و بخار را تا بکند و در بالا که هوا
 پس با مقدار بود مانی با از آن شود و اگر سر شمع در
 شود و اگر از آن آید و از خانی با سر و آید و کجای شود و اگر
 جبهه باشد و این بخار را که در باشد و اگر بخار و کجای شود
 بکند و اگر که در باشد و بر سر و بر سر و اگر شمع در
 بود و بخار در سر از ناز و کجای و بکند و از شمع آتش
 غلبت باشد و سر شمع بخار را که از شمع و کجای و بر سر
 شود و بر کجای و چون شمع در سر شمع این است
 مثل لقی و پیش و کجای و از بر سر مانی اما در سر و بر سر

و در یک حال باشد و از بر سر مانی با از بر سر و بر سر
 آتش که بر سر و در سر و در سر و در سر و در سر
 تواند رسید و در بر سر و در سر و در سر و در سر
 و بخار گرم و چون بکند و بر سر و در سر و در سر و در سر
 و بخار را که گرم است و در سر و در سر و در سر و در سر
 و کرد این بخار را که شمع در کجای پس در خانی از سر این بخار
 آید از سر و خانی که این گرم که تاب و بر سر و این بخار
 گرم شمع در میان بخار گرم تر است و باره باره از خانی
 بر سر می آید چون آتش مانی که از کوره بر سر شمع که چون
 سر بر سر است شمع از سر شمع و چون لوی بخار
 بکند و دیگر سر که از سر و بر سر و بر سر و بر سر
 بکند و در میان این بخار و سر شمع شود و مانی کرد و
 در میان بر سر و شمع که کجای که بر سر و بخار و شمع
 جوی لوی می دهد و میشود از خانی مانی با در بر سر
 با فرا و در شمع و آن جبهه چهار کجای آید از سر و بر سر

بر خیزد و بسیار بود که ابر را بیک دفعه بکشد و برود
 آید و این را صافتر خواهند و آن را مانند شکلی بود و بر باد
 که سنگی عظیم روی زمین نهان بکشد و آواری عظیم بود
 و همین اثری غلیظ و بر باد از زیر و بالا او حرکت میکند
 و از ابر بادها بر یکدیگر میسازد چنانکه آسمان او از میدان و
 از سودن ایشان بر یکدیگر بر می آید چنانکه می باشد که
 جوب تر میسازد بر یکدیگر و این می آید چنانکه می باشد که این
 در میان غربت شهر است اما عالم که که میسازد و فریبش
 آن از هوا اثر باشد و بخار بر خاسته و این وقتی بود که
 سه ماهه پس شش ماه بر این تری آید و عکس او در هوا
 می آید اما قوس و قزح از رطوبتی بود که در کره نسیم
 آسمان بود پس وقت در شدن اقیانوس بار آمدن
 اقیانوس عکس می بدید آید و درجه زمین زوایا کمتر باشد
 میسازد بود یا غیش از آنکه بخار زمین غلیظ بود و بخار
 بر وجه بالا تر لطیف تر بود و اثره بالا تر می نماید و این

بالا تر میسازد نماید از رنگ شفاف که آنجاست باشد اما
 شهاب و ذرات آفتاب از دودی بود لطیف
 و حرکت که از کوهها و صحراها بر خیزد و نا ابر برود و
 اینجا از دود می شود و از آن جانب که حرکت میکند
 بود برود پس اگر از ابر میسازد باشد می باشد که قریب
 یا بعد میسازد پس اگر آن ابر فرو می آید تا میان زمین و
 از دود چنانکه حرکت زمین باشد برود و بیشتر دود
 آفتاب در کوههای ابر میسازد آید و آن از بخاری
 و دودی لطیف باشد چنانکه از لایق است سوی زمین
 میسازد بر وفق سیر فلک میگرداند و فروخته شده تا آنست
 که دره میروند **فصل در دهم از قسم دوم**
مکان در دهم به آنکه که کائنات و فضا است
 آنچه از یکدیگر فرتیج نوع اندکی است از کائنات
 از انشی هوایی و از هوایی مایه و از مایه بار خونی و این
 بعکس مایه انشی و دم است که در هوا بدید آید و در آن مایه

آن که در دستگاه بزرگ قرار من و نه من مکرر آید و
 در باغی آرد و آن سکنه و در قوت قرار گیرد و هم برین
 مردود و ناگو و جزیره شود پس چون آب بر جای بماند
 بعد از دور تا بسیار در قوت آب در آن موضع بماند
 که همانا پیشگاه قوت آب بر جای دیگر غسل کند پس چون زلال
 باشد و قوت با غسل آنجا چنانکه تواند کرد که در روز قوتش
 آب بپوشد آن زمین که همانا در پیشگاه خاک گرد و رود
 و در خاک و بواید پس بر جای که زمین نرم باشد از آب
 و ریشه ها شود و چشما و خوش از آنجا بدید آید و در
 تیر در آن مشهوفی و گنبد بر روی و این چنین باشد بر روی
 رخا و در آن آنجا جمع شوند تا همانا بر آب پس در قوت
 آنجا کنند و از رخا و دو و دام بسیار قوت و همانا کنند
 پس چون دور تا در آن بماند از آنجا غارت بجای دیگر
 افتد و آن آب که برین قیاس باشد احوال و در نا و
 غارت بکنند و این برین مبحث فطری و این در رسم

(کلام)

احکام کی بجم سخت روشن است پس کلام تو ابر معنی
 بسیارند و در آن بسیار است که پیش که خدای خود و آن
 و پس و این در میان است و درین و چند چیزها که
 از کلماتها بخود و خدایین که ما بدیم و یاد کردیم و یکین اندک
 باشد و در اینها و دیگر معنی است که این در آن کار کند
 از پیش از آنکه در و دینی بود که این از اصل که چون
 اندک و یا قوت و عقیق و مانند این و مستعد که بعضی است
 باشد و بکار آید و بخار شود چون کما و بعضی که از در خاک
 شود و بعضی که از خاک است که سخت باشد و این
 این راوی که کاسته چون طلق و این که این کمر زود و
 که است و زنج که بر او زنده از غلبه و نیست و است که سخت
 چون سید و باشد که جوان بود چون مرد و آید و باشد که
 از جهت بر روی آب چون غرق و غوطه و شیدم که غرق است که
 بر کما آب بدی نشیند و چنین که کشتن و مویک اما اصل
 جوهر که از آنجا که در باطن زمین در میان است که او

۱۶۹
که با دود غار را چسبده شود و هر روزی که بود و حار است
و در این کجاست که در پیشو و فاعله نماید و بارهای در پیشو
آواکم در مسکن حرارت باشد و در این شود که با کجاست
حال شب و روز که بر روز هوا از کجاست آب که در پیشو
شب در آید بر من که در روز بر غیر کجاست در این حرارت که
روی زمین باشد پس آب که در دود غار را و در پیشو
و در کجاست این دود بود و در این حرارت که در روز و در پیشو
و در این راه نماید و بعد از حرارت بر روی در با هم با کجاست
نشیند و در آید که با بارهای نشیند از اجزای در پیشو
در روی آب هم برین فاعله نماید و در کجاست و در با کجاست
می نشیند و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو
در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو
این آب در آید که با بارهای نشیند و در پیشو و در پیشو
و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو
و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو
و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو و در پیشو

کتابخانه

این در حقیقت و طبع کبریت و در آنجا که کبریت و
زنج در بقعه دیگر باشد و زنج در بقعه دیگر آن کبریت
و زنج رجال خویش مانع و از ایشان هیچ وجه نیامد پس
اگر در دور دیگر بقعه باشد و زنج در وقت مسدود شدن و از آنجا
نشتن نور دیگر بر آید و در چند بار و حرارت محض آنجا
میکنند بقیع تا جوهر شود پس اگر اجزای کبریت صافی
بود و اجزای زنج از کدورت و دور باشد و طبع محض
بر آن حال بود و سر ما این محض را در تنه بکشد آن
کبریت و زنج زرد شود و اگر زنج و کبریت ناک بود و
نسبت درست بود اما در میان طبع سر ما راه باید بسیم
و اگر زنج و کبریت و نسبت بر وفق طبع است باشد اما
حرارت محض با فراط بود آن زرد شود و پس شود
اگر زنج خنک باشد و کبریت اجزای ارضی درست باشد
و سر ما بکاف غلبه دارد از آن طبع آید و اگر زنج غلب
باشد و کبریت صفائی تمام دارد اما اندک باشد و در

سکنست بود و سرما غیر وارد از آن سرب بود اگر اجزا
 زمین فیل بود و کربت پاک نموده و در میان کای رویت
 و کای حرارت غیر وارد از آن است این بود اگر کربت غیر وارد
 بر زمین و حرارت فراط بود از آن سرب بود و آب است که در شیشه
 آید و فیلن قیاس جو صاف می کند برین حرارت کربت و زمین
 و طبع و حرارت و برودت اما حرارت و برودت و طبع و فیلن
 و آن برین ماده از آنها و باران بود و بخاری لطیف که در
 میان کوه ها نشیند و در غارها و سر کوه ها و آن بقوای با
 کوه خاک و غبار و از آن بقوای نشیند از طبعی کوه ها و این
 آنها حرارت آفتاب بر می خیزد و چون بر کوه می رسد ز کوه برآید
 و از آن کوه چون کوه سخت بلند بود در زهره زمین فیل بود و غاصه
 و شمال پس این آب بار خای جویش آید و فیلن می شود فیل
 او همان شود که حرارت آفتاب می رسد و پس فیلن می رسد
 و بر زهره کاه می رسد و آنکه وی از آن کوه کاه می رسد
 اگر پس آن فیلن کاه و آن فیلن می رسد و بر زهره کاه می رسد

باه و شندی و زهره را و فیلن می رسد و زهره شندی است
 آفتاب و حرارت آفتاب و زمین و فیلن می رسد و زهره شندی است
 بود و آنکه کوه برآید و از آن کوه کاه می رسد و بر زهره کاه می رسد
 یکدیگر می رسد و بعضی کوه می رسد از رطوبت بخار می رسد
 که در فیلن می رسد و بعضی کوه می رسد از رطوبت بخار می رسد
 شود و از رطوبت بخار می رسد و در میان او حیوانی می رسد
 آید چون کوه شندی باه و سیدمانه کوه شندی و در فیلن
 صافی لطیف می رسد و این صافی بقوه آن حیوان می رسد
 شود و حرکت می کند و لیکن هیچ کوه خای و من می رسد
 کوه شندی از آن کوه آب دریا می رسد و آن حیوان
 که از رطوبت خاک می رسد پس چون حرکت تمام یافته
 باشد بوقتی معلوم از فیلن دریا بروی آب می رسد و پس باز
 کند تا از آن کوه از دریا می رسد بود و در وی می رسد
 زهره که بر کاه می رسد و از آن کوه کاه می رسد
 پس صدف را درین بر کاه می رسد و از رطوبت دریا می رسد

[illegible][illegible]

این قوتها بجز از جرم هیچ قوت روحانی انجام نمیده
 بجای و جرمی طلب علم و مستوفی کند و طلب بر کوازی نماید
 و نسبت به جای که از نزد صفات بزرگتر است و حکما این
 قوت را قوت حسی میگویند و شریعت از اعلی خوانده اند
 شکرت بسیار و توانایی بی عدد و حسیل کفایت این
 قوتها و این کوکب نوره فلک است بجز این از جرم از هر قوت
 روحانی بجز این عالم نیست و نسبت عالم و حال
 و درونی موجودات از قوتهاست بجز این از هر قوت
 حکما و درین عالم است و نسبت و لذت و نشاء و
 از نسبت این قوت را حکما روحانی از هر قوت خوانده اند
 از اعلی خوانده خداوند شکرت و حمد را باین ازین قوتها
 و این کوکب معده و این حیوان بزرگترین از قوتها
 کلی با جسام عالم نیست و نسبت و حس و خفا و اتمام
 و درونی و علمها و غریب است بجز این از قوتها
 حکما و در این عقل و محاسبه و حکما این قوتها از اوج است

عده رو گویند و شریعت از اعلی خوانده خداوند شکرت
 و در این و عیان این قوتها باشد و اگر اتم الکاتبین هم
 قوت باشد و این کوکب غریب است و نسبت این حیوان
 بزرگترین از قوتها و نسبت عالم نیست و حکما و جرم
 و عیان ازین است و آن قوتی باشد متوسط میان هر
 دو عالم میگویند ازین قوتها باشد متوسط میان هر دو عالم
 و نسبت به این قوتها و نسبت عالم نیست و نسبت
 و حاکم است و غریب است و در این قوتها و در اوج است
 قوتها است و شریعت او را خداوند و حیوانه و آن است
 برکات است و توانایی مردم و در این قوتها است و آن
 میان است و گویند علمهای حیوان این طایفه بر یک است
 بر دو است و در این میان شایسته از هر یکی قوتی عالم نیست
 و بدان معنی است که پس چون مردم در حقیقت این عالم
 که در عالم است که در عالم است و نسبت و عیان
 حسی نیست و حرکت پیدا نیست و نسبت علم نیست و حسابها

پس بجای آتش در مردم صفت بجای باد خونسد و
 بجای آب بطن بجای خاک هوا و غلط مردم جمله ازین
 دکن است و سردی و نرمی و گرمی و خشکی چهار صفت است
 چهار صفت و اصل طبیعت که غلط مردم به اضافت که درین
 غلطی را بدین صفت طبیعت اضافت کند و در چهار
 در مردم چون آنخوان و مغز و رگ و پلا و خون و گوشت
 و پوست و ناخن و موی و دانه است در مردم که درین
 و سینه بالا کنند و زوشت و زوشت و کسین و ران و
 مانی و پای و اینچ فصل است که از این صفت است
 و آنخوان و پها و سینه است و در خزین است مردم
 و مع و نخاع و شش کرده و سینه زوشت و زوشت و مع
 و کوده و جابها و شش است در مردم و کما و شش
 و ناهنده و مجری است غایب و دانه و سوراخ مردم
 است و از چشم و دانه و گوش و دانه و مجریها و غلیظ
 و دانه و سوراخ و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه

جاذبه و ماسکه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 و بافتن مردم در عالم علوی است و در عالم سفلی در مردم
 طبیعت است چون اندک و اعضا و دانه و دانه و دانه
 چهار صفت چون چهار صفت و از این در زمین است از
 نبات و حیوان و جمیع مردم است و بر عالم است
 که خوشین را فصل به اند و فصل این جهان بود گوید
 تن و کبیت از پوست و آنخوان و گوشت و بی سینه
 و بی رز و اعضا و دانه و دانه و دانه و اعضا که
 ز جاذبه و زخم و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 و نبات جای و دانه است و آن به قسم منفعت شود یکی
 در پیش آن دو خانه است یکی در پس و در میان
 این بگویند صفت است که است حس است و آن حرکت
 و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 از این است که دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
 و در میان آن نهاد است که است و یکی دیگر سطر است

و بکند سر باز و دو سید است و چهارم از آن جزا
 و این دماغ که در میان این که است سرد و تر است
 که اگر دماغ گرم خشک بودی بکشد آنی و اگر دماغی از غایت
 گرمی که اگر آدمی جدا شود و ای بنوی و اگر دماغی از غایت
 و این بزرگتر غایت از وجب الوجود و در این
 غایت و اینها یکم بعد از این چشم در کتب از صف طبع
 و سر طبع اول طبع سید و آنرا طبع کوسید و دوم
 فرجه که جمعی گویند سوم طبع منی چهارم طبع عینکی
 چشم طبع شبکی چشم ششم منی اما و طبع اول
 یعنی که در میان طبع عینکی و منی است و دوم طبعی که
 آن حد است سوم زجاجی که در میان طبع عینکی و
 شبکی است و در جبهه اینها از بزرگ است که ناگاه مردم
 باز خود که او آن جزا دارد و مانند این است و در زمان
 کار و چشم هم چشم که خفته کشیده و تعلق مردم که چشم
 بسیار است در خطا باشد و در کتب طبی یاد کرده است

و این بزرگتر غایت است از وجب الوجود و هم چشم کوش
 که زده گوید اگر کوش بودی صورتها هم نوع و هم شبکی
 توانستی شنیدن و اگر علی معلوم شدی یا نیز جاذبه شدی
 بعد از این که از خود پند و آموختن و نیز میان رشت
 و بکند و آه از خوشش و ناخوشش توانستی که و بجای مارک
 غایتی که چشم آید چشم یکبار ماند کوش بجای چشم پند
 و جانی که طبع آید و از رشت توانستی که و بجای مارک
 غایتی که چشم آید چشم کوش که از خوشش ماند که چشم
 آنرا در یاد با بزرگتر است یا بسیار است و چشم حال با
 که رخت عقل است اگر چه رخت غایتی زجر آن توان
 و یکی که از زبان بودی مردم ناشناس بودی و در غایت
 و عقل از رخت بغیر غایتی و آنچه معنون دل زید بودی
 که از معلوم بودی که چشم چون دید بان و کوشش
 و سبب آن و زدن چون زجاست و در وقت و جل رشت
 آید و کوش است که یک که در اینها در سر غایت و در غایت

۱۶۳
 و جهت چهارم در شش آن جوان سرین و قوت استخوان
 سینه و پشت چهار استخوان است و چهار استخوان کف و
 همچنین گردن و پشت برده دست و دو در آن پشت
 در هر دو پای و پا بند و نو زده بی از ده و سیصد و بیست و پنج
 که رسالت پیش آن دراز شود و همچنین در کلاه و شمشیر و کلاه گردن
 چهار جوان خیز بود و استخوان جوان سترن نیز و چهار استخوان
 و اعضا در سینه جوان است و اولی که یکبار به و مغز را طوط
 جوان در آن در حلقه و قوتها و طبع جوان همان و یکم سه
 قوت در مردم که طایفه یکبار میشد و اولی را طبعی
 خوانند و آن در هر یک است ثانی را حیوانی خوانند و آن در
 اول است ثالث یعنی فی خوانند و آن در دماغ است و آن
 طبعی قوت است اول جاذبه که در جوان مردم طبعی در دماغ است
 و بجام جوان فرو خواهد بود تا قوت جاذبه در دماغ نباشد
 آن طبع از دماغ جدا شود و خوانند و جوان بچهره شده باشد
 بجز آن قوت جاذبه که بچهره خوانند که کشنده و در اعضا

۱۶۴
 اگر قوت جاذبه بودی هیچ اعضا خدا از جگر بچهره
 خوانند کشیدن همچنین دیگر اعضا که در قوت جاذبه است
 در قوت ماسکه است که جوان طعم در معد و شود و او را
 مدد تا بنفخه در معد و فرو شود پیش از طبع چنین
 منقذ خوانند و بقصد جاذبه است که توانست بول و فصل
 کردن و این قوت از جگر است و سترن است اعضا
 جوان از کلاه جگر خون با این قوت رسد بقوت ماسکه که خوانند
 کلاه و سترن یا بقوت مولد و فصل فولد کند و اگر قوت
 ماسکه بودی مردم و صورت جوان و نبات بودی سترن
 تا غده است و این قوت از جگر است و سترن است خاصه
 معده تا طبع طعم کشند و این قوت تا غده جوان سترن است
 و معد و بچهره و یک و جگر جوان طبع تا جوان طعم طبع شده
 جگر هر چه طبع است بقوت جاذبه بچهره کشند و
 بقوت ماسکه که دارد چهارم قوت و اخیره است که از
 جگر به سترن سترن است که معد و برین قوت دفع کنند

نقل طهارت از جگر و شانه و عقد جگر از خون بر دفع
 کند و خون خالص کند بر که چشم میخورد است که در صند
 بنور طلسم آورده و چون جگر از صند ایستاید بستاند
 هم برین قوت خون را بکوشد کند شش قوت مولد است
 و از جگر برین قوت است و در زبانی که در تن بود و قوت
 جگر برین قوت بود چشم غاوی است و از جگر برین قوت
 که در جگر در تن است غایت جگر برین قوت است اما قوت
 نفسانی است حاده و بره و حر که اما قوت حاده
 برین قوت است و آن سه و بره و ششم و دوق و شش
 و در هر یک قوتها مختلف است و این همه در دفع است
 اما قوت محرکه که یک قوت است و آن در دست و قوتها
 بسیار است این قوت است و این قوتها را که در شرا و قوت
 است که این جگر است آن قوت است آن طبع است
 و شاید که او را نفس کل خوانند و شاید که عقل خوانند
 و نهانی بپسندی که از او بیدار آید و چون عقل است

به به به که این غایت از و جگر وجود است
 و جگر غایت و جگر وجود است که از کنگر که خود بخوبی
 است که جگر در جگر باشد بر جگر باشد بر جگر
 مشک و به باقی میکند و شش نفس روح حیوانی را جگر
 میدهد و دل شریانها را بکشت میدهد و جگر بر جگر
 میکند و بر جگر قوت لاری میکند خون سیاه بپاشد
 و خون بی رنگ شش میدهد و خون حقی بود بر کجا
 به برین میدهد و قوت جگر را بکار میدهد و دل قوت
 افتاب میدهد و جگر قوت شتری میدهد و شش قوت
 فر میدهد و بجهده و کرده قوه از بره میدهد و برین قوت
 عطر در میدهد و بر بره قوت جگر میدهد و قوت لاری میکند
 و جان که خدای میکند و این را شریانها و بسیار است
 پس معلوم شد برین دلها که مردم عالم صیغه است
 چون کوهها و زمین و دریاها و دریا و رود و دفع
 و سینه چون مکهها و غضا و بره چون کواکب و قوتها و نشانی

چون تاکید و این قدر گفتند و اندک است

حکایت از عالم جاد که از قوت مردم در جادو می بیند

هر آنکه علم مردم بوجود است بر طریق باشد اذلی از طریق
حکایت چنانکه آن اول طریق تعلیمات مردم باشد
و بعضی از جوان درین طریق شریک ثانی طریق تعلیمات
مقدّمات اولیات و مردم درین طریق با عقل و قوت
فرمان خلق برکت نبیند لیکن عالم و غیر عالم درین شریک
باشد ثانی طریق برکت و این خاص حکما را باشد
موقوف برین طریق بعد از موقوف باطنی و نه بر مطلق
باشد و محسوسات در توان یافتن و مقولات اولی
بقبل خود و برهان تا آنکه که عقل جنبه و زد و آن معنی
است اما کوهسارانها باشد جبهه انی و آن پنج حس است
مشاکت هر فن اما قوت حاکم بقوت روشک باشد
شاید که نفسانی گویند و این قوتها در بعضی معنی کند
اما محسوسات غرضها باشد جام جسم و جوهر مرکب شاید که جسم

۱۱۱

برنا گویند و شاید که جوهر مرکب گویند و این غرضها
از کینه در جوهر حس از جهت کیت و کیت اما قوت
با جهل در آن معنی طبق و سر طوبیت است که با و کردیم
و قوت سامیه در اندرون کوشش است و در پستی که کین
کمرده است قوت جسم در و عصب است محض که در
و نفع است همچون دوستان و کجولیف او چون خانه
ز نور و در میان باخوان بر چون کینه شده باشد
تجویقها باشد که تجویف است شمع ماند و قوت و
و عیبی باشد که بر زبان کمرده بود و قوت لمس
بر هر تن کمرده است لیکن در دست قوت مشاکت
و محسوسات بعد از پنج نوع باشد اول لمس است و آن
و نفع است که می و سردی و خشکی و تری و درشتی و
نرمی و سختی و سستی و سبکی و باریکی و بر جزی است
سبکی و کانی ثانی ذوق است و آن شش نوع است
شیرینی و تلخی و شور و جرب و ترشی و تیزی و پوس

ششم است و آن دو نوع است خوش و ناخوش چهارم
 و آن دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی غیر حیوانی دو نوع
 است یکی طبیعی و یکی الهی و حیوانی دو نوع است منطقی و غیر
 منطقی و منطقی دو نوع است برائی و غیر برائی و غیر
 منطقی است و آن دو نوع است نور و ظلمت و آن دو
 نوع است و یکی در وضع و بعد و حرکت و سکون و ثبات
 و حرکت است و برودت و احوال بود که چون چیزی گرم
 بود بوی باز خورد و حرارت طبیعی پس زیاد شود و چون
 کند بر برودتی که درین است اما شش حساسه آنرا دریا
 و چون چیزی سرد بوی باز خورد و برودتی که طبیعی حیوان
 بود زیاد شود و تا فکر کند بر حرارت غیری تا فوت
 بخیزد از دماغ خیزد و اگر آن جسم در خارج حرارت
 و برودت فضا است جسم مرد نمیشود هیچ اثری بکس نرسد
 لیکن از دو وجه خالی نباشد یا آن جسم ازین مردم
 درشت تر بود یا نرم تر پس حس از آن خیزد و اگر در ریه

و در ریه

و در ریه باقی مردم مشاوی بود یا بهی نوع بود یا بهی
 نوع بود چون زدن و کوبیدن و غیر آن باقی است و دوست
 و برادر و خویش و مانند این اگر تحمل شتوت بود و استیسا
 شتوت حرکت کند و اگر تحمل شتوت بود پس از آن خبر
 دهد و لیکن هیچ حرکت ندهد و در فوت نفس از یکی باشد
 که در است و برودت و نرمی و درشتی باقی مردم است
 و آن مردم از لطافت ازتری دور شود و این طبیعت است
 که جسم سخت است و زور و چون خوب است و کل و جز
 و مانند این پس حس لغت فی دماغ از سختی آن
 حس خیزد و در مردم برین قیاس قوتها و دیگر مبداءها
 خشکی و نرمی با جسم سخت باقی مردم متفاوت است که در
 که در تمام بود و بعد از آن جسم خشک او را برآورد که در حس
 از آن خیزد و اگر تر باشد رطوبت در تمام متفاوت
 رطوبت آن جسم زیاد شود و در حس برآورد اما
 که از یکی و یکی چون مردم رسد قوتی که در غلبه و غلبه مردم

این حس است
 که در تمام
 مردم است

۱۷۷ بدانند و حسن از آن جز دهد اما چگونه کی ذوق خجاست
که هرگاه که چیزی بر طبعش زمان رسد آن مزاج که در وی
بود با طبعش زمان آنجا نرسد و آن طبعست مانند آن
مردی که در آن چند کوزه که تقبیل دادیم جزو دهان که
اندر آن پوست زبانی بر روی کوزه است غرضی است که از
دفع بوی پخته است اما اگر یک توست شام خوشی
و نه خوشی است و بدانند که هر جسم است تا دامی که در وی
از آن جسم می آید و با هوا لطیف آنجا می رسد پس از آن
که در وی باشد مانند آن بخار شود و اگر خوشی باشد خوش
گردد و اگر ناخوشی بود ناخوشی پس مرغی که از آن خوش
باشد و هوا از آن خوشی که از آن هوا باشد حسن که
بکدام جان در سر است که آن آنست شمس است که همه را
در تحت پوشش این است بود مانند آن جزو بود پس از آن
جز دهد که آن را خوشی باشد پس حسن را این جسم خوش
شود و اگر ناخوشی بود خوشی را از آن که است بود و بدانند که

۱۷۸ جوان در خوشی ناخوشی بود با مختلف باید چون خفا
که از کل مرید و بر کلین زنده شود و چون کناس که از بوی
عطر بخور شود و بوی نجاست نیک شود و مانند صغیر
که از سنگ بخور شود و بوی کل و درین حسن است
که جو حجب مزاج است چنان خطا که برین حالت
اما قوت ساد و نوع است حیوانی و غیر حیوانی و غیر
حیوانی و نوع است یا طبعی بود یا مالت طبعی حیوانی
سنگ آهن و حجب رعد و باد و مانند این دانی چون
آواز طبل و بوق و نای و ابریشم و حجب و رعد و باد
و مانند این و حیوانی و نوع بود مطلق و غیر مطلق اما غیر
مطلق او از حیوان و مطلق آواز مردم و این دو نوع
بود یکی بر چیزی دلالت کند و یا بر هیچ چیز دلالت نکند
اما آنچه بر چیزی دلالت نکند چون خنده و گریه و آوازی که
از آنجا نبوده و آنچه بر چیزی دلالت کند آوازی بود که در آن
بجا بود و این جمله که گفتن در خبر باشد بر یکدیگر نماند

۱۲۹
 صدر و در او موج دیده آید و قدر قوت آن مرد و جسم
 چنانکه تواند آن موج بود پس اگر اتفاق افتد و آن
 موج بسامو برکند و آن قوت که در ظاهر موج است
 بسبب موج جدا از او را به تجدد در آخر بدو مثال زدن
 در آفتاب بود که کسی نمی در آب افتد و در آن موج کای
 دیده آید و فرغ شود تا آن وقت که قوت نبیند و الا
 اگر هوا در شش است موج نهد و آب بر یک سطح و موج هوا
 یکسانه بفرغ شدن آب است که اثر از زمین آب است که از آن
 باد آید و از فرغ شدن موج زدن که در آب است و آب
 جدا از او در غیر سبب یا جدا می شود و جدا که در آب
 که در این فرغ تر می شود تا از صغیر قوت نبیند و مثال
 اگر مردم تا کمان میکشد بول قوت بسیار بود و کشیدن
 است بود هر چه بیشتر میکشد زودتر می شود و کمان تمام
 کشد بخت تر قوت است آن قوت بسامو را برین گونه
 بود اما چگونه در اکل بعضی را به که سم را به علت باشد که در آن

۱۳۰
 و در دشنه ای این قوت تفاوتی کند و همچنین لو جال و
 و دق و شمش و حال قوت با هر دو این قدرت نباشد
 بر خلاف اینست و قوت بسامو از بسیار چیز دیگر که میان
 وی و آن چیزها بی باشد و از اینست که حکما قوت بسامو
 را قوتی قند بر قوت باهره و در قرآن تحت سم را یاد
 از شرف سم از آنکه اینجا سم باشد و چون مار و ادم
 که از او را آلت سم بود و چگونه روا باشد کسی در حق او قوت
 روح آلت سم که با جسم مردم قوت نبیند و لیکن قوت
 سم زنده و در نور نور میزند و میبرد که جزئه را میزند و
 بخوبی بیند و این هم میبرد و سببی مانده است قوت را
 و همچنین سم لونی بر بسیاری چنانکه قوت خویش را میخواند
 بعد از و بر سببی هم سببی و هم لونی بحال خویش
 تواند دیدن و نور در جسم علم انجاست که روح
 در جسم که احیاء پاک بود و که در دست غار و روح بود
 همان نفسی که که نور در جسم هم تفاوت چون بود و کینه

۱۸۸ در این مثالی هست روشن است اگر انکار کنند و چون نور
 بر سطح چشم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن پدید
 آید و چشم در غایت جلدی و عینی و شکی اندک که از آن
 چشم نماند اما نورها محض در یک حال چگونه می تواند
 در این حال اختیار باید کرد که سپاه و سپید و بیکال
 در و بد بود چنانچه عکس که در و گرم و سخت و
 و ایکه حال در یاد بود اند که این نورها که باید کردیم
 حق مردم بخانت که دست و پا و سر مشا و دست عظمی
 بود بخار ز مای و کارهای خواهد کرد و بیای نماند پس
 و یکی جدا بود و بیای جدا می مردم را یک نفس روشن
 چون با یک فعل که ساهو خوانند و چون در چشم کار
 کند آنرا با حرم گویند و چون در چکر فعل که آنرا طبعی
 خوانند و چون در دفع فعل که آنرا لغتانی خوانند
 خوانند ابراع اول که ماری لغاتی که آنرا جوهر خوانند پس
 که این جوهر پراشاند که او نفس خوانند و اگر

۱۸۹ معانی موجود است عالم را بر عالم محدود کند و عقل
 خوانند و اگر هر نبات که او نفس نباتی خوانند و اگر
 هر مردم جدا جدا او نفس انسانی خوانند همچنان در
 موجودی او را بدان نام خوانند که فعل کند پس کل عالم
 نفس است بعد از عقل و هر چه موجود است او یک
 چون اقارب که یک نفس است و نور او یک نور است
 و یکسان جوهر نبات فعل کند او را عقل کند و چون در
 مرد فعل کند حیات حیوانی دهد و عقل حکمت است
 موضوع و عقول نام عقل میدهند و الله اعلم بالصواب
حقیر رسالت محمد بن عبد الله بن محمد
 جذبه ای که چشم که انچه در تحت ملک نورانه جدا تر است
 عناصر و مواد و نبات و حیوان اما آنکه قرار حله
 بسوی نبات و سخن ما درین رسالت در هر کتاب است
 آن که در نبات معادن و نبات و حیوان و این انجاس
 انواع شوند بسبب طبعی که در ایشان است با فعل آتی و نبات

۱۸۳
 چون خنده مردم را و فضل و انانی چون جان کویا و نیم
 که نفس کل از برای چه بخت کفایت بودست و
 تیره است پس چون غاصب حرکت اهل کوه است
 حرکت که در لایه بود که در زمین جری بدید آب حرکت
 حرکت و شکل و از کواکب دوران حال که بدید آید طول
 از نفس کل وقتی بدید چون در آن نفس جوی خفته
 این حال که بدید آب جوی در زمین بود یا از نبات یا
 از حیوان اما آن وقت که نفس جوی بوی پیوندد و در
 معادن نگویند که در آن زمین حرکت باشد و بدانند
 که آن آب در آن غار یا در آن کانون قرار گرفته و چنانکه
 آب در کوزه بخت زودتر بخت و نبات یا حرکت
 روی و حیوان یا از کواکب سلسله است از کوهین و این چه
 وقتی است معنی که دوران و حرکت در آن از درج است
 بعد از آن که در وقت و طبع چون حرکت در زمین
 و نبات و غایت بر نبات و در آن آرد بر حرکت و غایت

۱۸۴
 نقطه از شکم مادر و آنچه برین مایه پس بودن تن و نفس
 جوی از نفس کلی بدید و مومن و در طبع هر یک یک
 در بر طبع که بود اما معادن و نبات لا آن زمان است
 که انسان را این چه حیوان را این صفت بود که انسان را و بکن
 در حق انسان از جهت تعادل از قوت فعل آدمی آنچه
 در وی موجود است تخصیصی است که دیگر حیوان را نیست حرکت
 بسیار جوی که از آن حیوان نیست و لابد در حال کوهی
 مردم از ذکر برجم آید دقیق طبع باشد از حرکت آن
 شکل که در آن وقت بود از کواکب و طبع آن
 هیچ باشد و بر سر آن شخص که از آن مانی آمده باشد آن
 که در آن که موجب آن طبع باشد و چنانچه حیوان یا مردم
 و درین مساوی اند و از است که حیوان را فعل کنند
 و که بدید آید یکی بدید حرکت بود و یکی حرکت و چنانچه
 و یک بخشی ایشان معرفت اما بدید وقت در غایت
 و بر مردم آن آید که در معقوفه نقطه باشد از حرکت

و یک و بد مثل الکاه که در دم نهد آن کند که جفت
 خویش که در آید جانی در وی پیدا آید و خون در بدن
 او کم شود و بچویش آید که گفت بر آورد و جمع شود و
 در این گفت تا مگر بیشتر بود و بوقت اگر از سر قضیه
 جود و در رحم زن نهد هم در آن زن از نفس جانی
 که از نفس کل است قوی گوی موند و در آن حال دفعه
 از شکست طالع باشد و شکست خویش جانی و شکلی باشد
 آن شکست نیز قوی و از آن که بزرگتر قوتها در جود شکلی
 نفوذ موند و چون این نفوذ قرار گرفت خون جفت
 آن در آید و او را بیک خویش کند که در آمدن خون
 که در نفوذ خون که در آمدن سبده ظاهر باشد که رزده
 پس در است نفوذ و خون و رحم در دفعه است چنانکه عاده
 طبیعت است تا بسبب خون و در است نفوذ این گفت خون
 علقه شود و جندد و از است که اگر قرار گرفت تا یک
 برین علقه بگذرد و جندد و جندد و جندد و جندد و جندد

و بد

باشد برین علقه بگذرد و جندد و جندد و جندد و جندد و جندد
 که کاه باشد و جندد و از بر آن بر جندد که کاه
 او از شکست که اگر بزرگتر است و نفس از این عالم
 است نزل جای که نفوذ است و جانی از این عالم
 جانی آید و بد جانی آید و جانی که بکند است که جانی
 است و جندد و جندد و جندد و جندد و جندد و جندد
 و شکست جندد و جندد و جندد و جندد و جندد و جندد
 و درین عالم نفوذ از حال خویش بگذرد و بیک خون شود
 و یکین جی حرکت در وی پیدا نماید از آنکه نفوذ اگر چه
 بسبب قوی باشد که بسبب جوت جنت از آنکه
 بسبب جوت کوی و نری بود و جندد و جندد و جندد که
 بسبب حرکت پس نفوذ درین دست حرکت کند است
 و اگر چه بیک خون شود تا خون هم برساند و جندد و جندد
 بدست از غلبه بر وی جندد پس خون در ماه دوم شود
 و بدست از غلبه بر وی جندد که کاه او بزرگتر نفوذ است

او دین ما استیلا اورا باشد از وقت روحانی
 توفیق دین غلو بر آید و حراتی محسوس و باوی در آید
 و حرکتی در غلو آید باشد اختلافی و درین مدت
 زن حامله آگاه نموده از خود و فرزند و مادرش می آید
 این اختلاج می باشد تا یکماه دیگر گذرد پس جسم خرد
 حرارت از آنکه بود می آید و اختلافی سخت شود از غلو و
 غلبه پس بعد گوشت باره شود و سینه گردد و حرارت از
 محکم می شود تا یکماه دیگر گذرد پس در ماه چهارم در آفتاب
 باشد و استیلا او را بود و روح در وی بر آید و غلبه پس
 حرکت کند و بدانکه آفتاب جان عالم سفلی است و عالم
 علوی است و درین که این است خود نبات و حیوان و
 وجود او روح است و در این جسم نبات که
 جسم است از آنکه عبارت است که گوشت جسم این تن فواید
 جان قاعده است و آفتاب عالم حرارت از خود بر حرکت
 از خود زنده است بخیر و دیگر از آنکه خود معانی است پس

و در
 و در

چون در آفتاب را بود و حیوانات آفتاب در آن
 پخته و جان حیوانی در وی بدید آید و در حق هر حیوان
 این باشد از در آفتاب و اما انسان را جان می باشد و از
 است که غلو در رحم زن افتاده باشد لا بد آفتاب در حوض
 باشد و درین حال که در پیر آفتاب افتاده باشد سبب تمام
 بریده بود و درین یکماه که در پیر او را باشد یکسبب دیگر
 چهار سبب بود و اول این چهار سبب بر چهار طبع بود و حرارت است
 سبب سیم غلبه است و درین سبب چهار طبع در غلو پیدا می شود
 روحانیات بود و چون در جان طبعی درون آید و تربیه تمام شود
 و درین حال را حیوان می خوانند و چون ازین تربیت در گذرد و موت
 غلبه در او که کند که یک است و او خداوند نقش و تصاویر را
 درین حال چنین را تمام نقش و تمام صورت و تمام خلقت کند و تمام
 و گوشتش و جان و حسی و قلب و سر و جگر و عقل و حواس را بدید کند
 چنین درین حال هر روز از او سبب یا زنده باشد و سبب بر زانو
 نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده باشد و بازو با سبب باز

۱۸۹
 ولیکن او را این حسن نباشد که رنجوری در پاید و ناف
 او ناف در پوست نبوده تا به این غذا بخورند بکشد
 تا روز زادن و اگر زود روی او در پشت مادر بود
 و اگر ماده بود روی او در شکم مادر بود پس چون از
 معده او سر برآید و حیاتش ظاهر شود و سوزند و او را
 در رحم بخیش آرد دست و پای دراز کند و گاهی حرکت نکند
 ساکن شود و چشم باز کند و زبان در دهان گذارد و نفس نهد
 و گاهی از خواب بیدار شود و گاهی بیدار باشد تا نوبت بخورند
 و غم و استیلا او را آید و از روحانیت قهر و سحر شود
 درین ماه چنین فرزند پوشش است که در روز حرکت
 ساید و در یکی جایگاه خود بماند و بعد برون آید کند اگر
 بیست و یکم در وقت معطر الطفو و پس آن کرده باشد
 که قدین وقت برون آید و کواکب جبر صاعه بوده باشند
 درین ماه اگر شکم مادر برون آید و درین حال افسان درج
 و غم باشد پس اگر درین حال برون نیاید و یک ماه تدبیر

برخی

۱۹۰
 چنانکه در اوقات بروج هشتم رود که خانه حرکت معطر
 الطفو است درین ماه فرزند تعقل شود و از حرکت بیدار
 و روی بروی غالب شود که تدبیر چنانکه در سیدیه باشد
 درین ماه برون آید و برون او اگر برون آید و برون
 بود که در دهان شکم مادر برون آید و اگر درین ماه برون
 نیاید در ماه نهم تدبیر مشهوری رسد که سوز و حرکت و افسان
 درین ماه بروج نهم رسد که خانه سوز و تعقل باشد و حرکت
 طالع معطر الطفو باشد و سوار است بیکه که اگر بکشد
 مشهوری بود و دیگر سوار است بروج پس فرزند متحرک
 شود بسبب آنکه مشهوری و حرکت قوت چهار کاره بود و افسان
 و رویت چهل درجه از حرکت بریده بود و بعد دست و پا
 مانده بود و بسبب آنکه مردم ششتر از حد و نسبت سال نمی زنند
 افسان و در چند که این افسان باشد نه بر ثانی اما حکما افسان
 است سال طالع خوانند و ششتر مردم نمیدانند طالع زنند
 که آن شش سال بود و اگر از شش بگذرد بود که نه فساد

رسد و در علم احکام مخفیست این بسیار است و گوئیم
 گوئیم را تا بفرمان روشن است در عالم سفلی خاصه در مردم
 اما تا بفرمانی است که مخفیست بیکبار از جهت اخلاص
 ایشان در ملکها از سحر و مویط و اوج و خفیه و یکبار از
 جهت میل و عرض و جنوب شمال یکبار از جهت تشریف و
 توفیق رجوع و استقامت افق و نشانهای بسیار است
 خیال کرد که بجهت این از اید که در هر شرحی که در اولی از
 فصل مصالح الحال باشد و آن نوشته شده و در پیش آن نقطه از قلم
 و در پیش و روی وی خایان نباشد که در دوازده وی شرح
 آید و اگر دخلی باشد در ملک اوج و ملک قریب آن
 نقطه بلند تر جانی باشد درین مادر و از در و پنجم
 و در بود و اگر در دهم شری باشد مادر در دهم
 و از حمل جز در دوازده و از روی نافرین کند و اگر در حیرت
 باشد مادر در دهم ط بود و کار با برکت کس نباشد که اگر در
 زهر بود هر روز خرم بود و حاضر با بستی خویش و اگر در دهم

عقار بود و مادر حافظ و زیرک بود تا بدین حد که چون
 بزهدان وی رسید و اندک حاکم است و در روز و روز مجاب
 باشد و اگر دخلی خوش بود یا با بیدار اوج و در حال بخت
 آن نباشد و نه در دهم که در دهم شری باشد و مصالح الحال
 در ملک اوج و ملک قریب و در دهم شری و مصالح الحال
 حال باشد و مادر خرم و در دهم شری بود و اگر شری در دهم
 خویش بود و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 مشغول بود و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 مادر و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 شری و از آن نقطه ملک ایشان حدیث کند و در دهم
 برایشان ظاهر شود و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 و از دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم
 و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم و در دهم

و بنده و موقوفه و اگر در حد زهر باشد و طاعت در میان طاعت
 بود وقت کوی و مناظر و طبع و کمالی باشد و حق و موقوفه باشد
 و درم را بهر برده و هرگاه که مشتری قبول باشد از حد و زهر یا
 جزا و نه شد این چهار که کفتم مضاعف آن باشد و اگر مشتری
 نبود این کلام و جعل نشود و از آن که بکند و اگر بکند بیشتر
 که و جیل و محک بود و اگر مشتری باطل یا راجع و بد حال بود
 مولود بد خاطر باشد و چه خبر هم کند الا چیزی که بشنود و
 معادش کند و چون امید باشد که الا خبر و حقیقت آنرا بکن
 تا برزد و گاهی خویش بگوید که نامش بود و نوبت خرج می بود و اگر
 مرغی معاد بود و در روز و نوبت بکند و شکو حال مردی
 دست و حال خویش روی بود و اگر مرغی در حد خویش باشد
 مولود و قتال و مبارزه و جنگی بود و منافعت کند و مردی و بلیه
 کند و بیکانی و اگر در حد جلیل باشد مرغی و خنجر با کجی
 در آید و نه با کفتم که اگر در حد خویش باشد این چهار بکند
 و لیکن بسیار که و هر که و حبس و عفت و نقد بر آنست و

انجمن مولود از محکس و بی گناه و اگر مرغی در حد خویش
 بود و جیل مرغی و مشتری با یکدیگر بیامیزد و هر انصاف
 جدا کند و اگر از یکدیگر باید بشد و با انصاف بکند و اگر
 بر کسی دست باید عفو کند و اگر در حد زهر بود مولود و حقیقت
 شدت بود و عیبت بر در حال خویش بکند و اگر در حد
 معاد بود مولود از این هر زیادت بود و نوبت بکند
 کینه در و بک حکت و کار را مردی و حقیقت از پیش بکند
 مرغی و نوبت بود و در حد و نوبت بکند و مرغی و حقیقت
 و حوز و ترسیده بود و درون است و حوزی خود بکند
 و چون نوبت بکند و نوبت و انصاف باشد در حد
 این و از نوبت و در حد مولود و حد از حد و زیادت
 و حکت بزرگ باشد و مسافت و حلال کند و تدریس و نوبت
 انجمن و هر که این حاجت باشد و یا مرغی بزرگ باشد
 و اگر در شرف و خانه خویش باشد انجمن کفتم مضاعف
 و اگر در حد زحل باشد مولود بزرگ نمیشد و بزرگ است باشد

و منتهی قوی دارد و کارهای عظیم اندیش کند و اگر در
 شترتی بود مولود نجیبی حاصل شد یا مغربی بود یا ملکی
 یا اربابی باشد و مع قضا علی انسانی مانند که او را بدست نماید
 و بطبع ملکی باشد از دانش و علم آفرین پس اگر بوقت اذن
 طالع بر حق خواند یا بر تو بر تری خواند در بود و بود
 بزرگ بود و اما ملکی یا اربابی و مغربی و نجیبی آن
 و اگر بخدمت اهل بیت و خاندان نبوت و منتهی از برترین
 باید دید و از طالع و زمان و آن بخدمت اهل بیت و خاندان
 باشد این مولود پیش طالع و بزرگ باشد و اگر ملکی یا اربابی
 باشد خاندان او شایان از خرد کند و اگر اربابی باشد خرد
 بود و بزرگ یا اگر باشد و بزرگ باشد و اگر اربابی باشد
 مشغول باشد و اگر مشغول باشد این باشد که گفتیم و اما
 بود و بزرگ باشد و اگر باشد و اگر باشد و اگر باشد
 و چون بوقت بر نرسد اگر ما بود و بزرگ باشد و اگر
 حال و پیش از آن شربت بود و دنیا و آخرت و جمیع

و اگر روزه در خانه خویش یا در شرف باشد مولود مولود
 و حیدر قوی و بزرگ و خرد و شیرین بود و بزرگ لب و گوش
 بر روی دینی و ملک و خوش طبع باشد و اگر در حد
 رطل بود مولود کدتم کون و مستر لب و بزرگ چشم و حیدر
 بود و خرد و خاندانی او بر بزرگ و افسانه و باطن و مظهر
 با بیت دارد چشم او مرد و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
 یا بطن و بزرگ و بزرگ و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 و حیدر بزرگ باشد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 شترتی بود مولود و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 نقاش چشم و بزرگ دارد و خرد و خرد و خرد و خرد
 و بزرگ خلق بود و طبع و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
 باشد و راجع و در حال از آنکه گفتیم و بزرگ و بزرگ
 و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
 روزه خواند و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
 پس اگر عطا و صاعده بود و در هر دو ملک بزرگ و خرد

و در حد خویش و در بروج خویش بود مولود بزرگ و زنده
 و میگویند بود و قیوم و خدایکند و اگر در حد رخی باشد
 مولود باریک نظر باشد و در کارها خوش کند و کوفتی نعم
 دارد اما زبان اگر سستی بود و زبان خردی شود و گوشت
 و اگر عطار در حد شتری بود مولود راحت رجا در شتر
 و صاف و بیع و احکام شری بود و اگر مولود و شتر میگو
 کند و پوست و صفت آن شتر و پان تنی کند و اگر در حد رخی
 مولود منافذ و صفت آن باشد و زبان آور و حمل جوی
 حمل در شتر دارد و حافر جواب بود و بسیار حمل آرد
 و از آن باز کرد و باشد که شتر و صفت آن قیاسی بود و اگر
 حد زهر بود مولود و صفت آن میگویند که هست و کوچک
 ندانند شتر و صفت آن باشد و اگر عطار در حد رخی باشد و شتر
 و یا با بزرگ یا راجع یا خردی مولود و خدایکند و اگر باریک
 خدایکند و شتر بود در ماه ششم تدبیر قرار آورده اگر قرار
 نخست بوی باشد یا در خانه یا در شرف خویش یا در و جود

جمله

خویش مولود و بزرگ و خدایکند و اگر عطار در حد رخی
 بود مولود باریک و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 کارها را و زهر کرد و مولود و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 رخی بود مولود و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 تا تمام کند و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 و اگر مولود و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 در کار و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 دیگر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 برای و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 نام مولود و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر
 و آن است که شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر و شتر

من بعد فی بعض احوال الشی من شتی فی بعض احوال و
 اذن گرفتن مولود همی تمام است و اگر قانونی
 از بهر اکثر مسقط الفطر را بپشت آوردن و شکار بود این
 قانون را بکانه و اگر در بران حکم کنند و الله اعلم
فصل در بیان سبب استیلا و غلبه و استیلا و غلبه
 چون عاقلان نظر کردند و از حسی و حساسات بعضی
 در عالم شتی سبب خردیانی شد که در ترکیب جسمانی و در
 صفات جوهری است نشان بود و همین در عالم علوی که
 عالم نظام و شتی است نگاه کردند و اثری که آنها دیدند
 در این مانند آن بود و نخست بانه خویش نگاه کردند
 که از جنس جوهری است بعضی از این حیوانات را دیده که است
 از شتی میوه الا خوردن و خفتن و جمیع کردن و چون
 حش در خویش و مانند خویشین همین شتی و دیده و همین
 تناسل و حش کردن و مل و موش و زهره و یک و نگاه
 و همین یک از آنها و در شتی حش و استیلا و غلبه

بجز دیگر در این حور در خشتن دیدند و جنس و که که است
 نظر کردند جان داشت که او را یکی بود و در خاک جراتها او
 چنان میگرد و آب خدای او شد و برورش میافتد و جنس
 همان میبردند چنانکه از عذرا چاره نبود که آن آب طعام
 و از طغی تا نزدیک سی و پنج سال چنین را در زیادت میبرد
 و بعد از آن بوقت آن پیش از تا وقت مرگ و هلاک و جنس
 و در جوان و نبات چنانکه جوان و یکا به بقا میشدند و توانا
 ناز داشت آن مجمل میشد و هر یک که از خویش باز میزدند
 همچین حال خویش استیلا و غلبه و چنانکه نبات و جوان
 بعد از آن حالت منفردی که در این موجود بود و خاک یکی
 میشدند و در خویش همان میبردند از فاش شدن و با خاک
 یکی شدن و یکی و بری وی و بیرون استیلا و غلبه و چنانکه
 بی تفاوتی و چون از احساس این معانی دیدند هر نوع
 جدا کار نگاه کردند چنانکه مثلا در جنس نگاه کردند و نوع
 شده بود و سبب و در استیلا و غلبه چنانکه چون شتی و یکا که

که بخت جاودانت و از رسیدن بخش کل و عقل کل و
 و حبس الوجود که اصل مفاد است تا به نوبت وادی برسد
 مانند کسی که زاد و معا و بخت میاورده باشد و عقل او
 از آنچه بزرگست و می بخت همان بود که قوی نبوت است
 باشد از کسی که به شهری شده تا با پادشاه است آرد و از آن
 و بخت و قوت مغول شود این قوم بعضی تجارت مغول شوند
 حبسیم انداختن کنند و بعضی بنامه خواب که در مردمان
 وجود باشد از دست و با مغول شوند و بعضی بقال میگردند
 و ج خریده و از آن مایه دهند و پس با شایه آن باشند
 قوم را هر روز شدن فریاد تا قوی دیگر آید و چون بهشت
 خط بردارند این جور را در کشند بعضی بازا و بعضی سوار
 بعضی مایه و محالی در پیش شو از راز سنگ و خانه آب
 و با دانی در آن راه نباشد و از سایر و بسزنی محالی پس از
 سوارند از بخت هر کس زاد و خرد میکان در آن و گردنده بهر
 خویش رسند و بخت مغول شود و مراد بر رسند و هر

در آن باشد و آنچه مایه باشد اما زاد و از درین
 صواب باشد و هر کس که قوت کم شود بآن زاد کار بر بند تا
 عاقبت بهر از بختی بخت خویش رسند و بقرارداد و خیر
 آن که بخت می کنند و بخت آن که بخت آن که از عقل و
 تجارتها مایه انداخته باشد که می کنند و اما آنچه زاد و
 و بطل باشند و با بختناختن آن همان از بخت هر روز
 آید مایه اند که می زاد بخت خویش باز تو می شدن
 چون بختی بر خرد مایه شود و قوت مایه از بخت
 جان و بختی که می و بختی بخت مایه و او بختی که
 برای بخت باز که مایه بخت آن مایه باشد چون
 در شهر روند و آن خانه ها و کاهها بازرگانان و علما
 که در باشند عاقلها بخت و ج مایه انداخته و از آن
 پس اگر در میان بقالان کسی باشد که روزی از آن
 و بازرگانان بعلی دست خردی انداخته باشد بختی
 باشد برستان عمل میکند چون از گرمی و درود گرمی

باشد آن و اگر سخی شیند باشد و بچین کشتن متوال
 چون همکار گیری و فضیلتی و در یوزه بر عالم کسائی که
 این قدر بر دست نباشد و روه باشد اینها را حاتم عالمی
 و بر کردی در باید نوشتید و رخت مادر کمان از دکان
 بخانه روتن و بقعی قناعت کدن تا وقت که حاتم بر
 و بر نه باشد پس اتفاق افتد و حاتم دیگر از عالمی
 دست تو باشد آوردن این غنیمت داند و ران شک کند
 و مادر که آن کشت و حمادی می بیند و سلی هموز در جاده
 مادر و ش که کل کارگاه را بریزد و یکدیگر را بکار می کنند تا حرم
 به هر یسلی از نه پس که حاتم عالمی و مانند آن برست شود
 آوردن هر روزت او را بچینی باید حوصفت و یا حاتم
 آن و در یوزه که یک باید آورد و دویا در دی و راه
 روتن حاتم که مشه لظالان باشد پس اگر او را در روزی
 بکشد بکشند و خاک نمی شود و داخل این کتاب گوید که اگر
 نه باشد این کتاب گوید که انصاف به او را داد و می داد

و جگر کی دنیا و آخرت و باز گشتن عالم ملکوت و مثال
 پس باشد و من تیرا زین مثال دست شوالیه که آورد
 ظاهر بر بندید و هر کس که کتاب محل الحکمه خوانده باشد
 این کتاب با وی بخواند او را معاینه شود که سرشته این
 کفر است و در خطا می افتد در کتاب محل الحکمه نیست و ناجا
 باشد شرح این حکایت و مثال باز گفتن به آن که این
 که این قوم از تو بخارست بر چون آمده اند عالم ملکوت
 و آن کشید که در و جارت که دند عالم سفی است
 خانه و دکانها شمای مردم است و مردمان آن شهر
 حیات و نبات و معادنست و ما و شاه آن شهر
 طبیعت است خبا که خدین جاکجا و بر نموده ایم شرح
 ظاهر و عالم سفی و آنچه مادر کمان از کتب معارف و علم
 با انواع خدمات و غیر جمله و حشر مثال باز کمان که
 گفتیم را بدان بی علم و عبادان بی دانش عالمی و عمل
 و مثال علان که عمل بادشاه کرده اند چون عالم و مثال

بطالان یا بنا و درودگر و قصابانکه از دنیا چرخ
و نصف و جمیع کردن نمانند و دایه شاه که از شهر
برون رفته اند و چون در کعبه چون مرگ و قتل و مثال
محو و پنهان و کوه ز مهر و آب و مثال موارات عالم
عجل و خفته و مثال انجمنی اند و عده و آب چون علم از قوت
بفعل آورده و مثال مایه کلان چون شبنمی که غایت
کنز و علم اند و زاده ایشان دعا و نیاز ایشان کجای
بخای بود و مثال بطالان که بی زاد و آب برین آمده
مثال بی زادی بی علمی و بی علی کسرها و کما که در مهر و
کره آینه و بازگشتن ایشان مثال اوج و مظهر که عالم
غولی راه نبرد و مثال کلانها که دیگران که خفته باشند و غایب
و نهانی ایشان تن آوی و صورت که از راه صفت
بن دیگری پوسته باشد و اوج تنی شغل نموده اند
جایهای جای چون شبانه که درین و بیچین بجای و کجای
و وحشی و دوی بیچین اگر اتفاق باشد و مثال که جاده نایب

و کجاست چو نوبت کی مبادی و کجای و در بوزه کردن
خون طحال نکست مانند آن و مثال دزدی و راهزدی
بوی تن مبادی غاری و کژدی و کجای و شبی و مثال
کشتن و آویختن چون کس که از نثر جمل لایه ماده کمر
شده باشد چهار یکبار برونند و خاک کشتی شود و آن
اتفاق چون هسته آن کار کجا شود و مثال کسانی که
از بازار کان و غدا میکان چیزی امیخته باشند چون کجی
که کجی اندکی که ده باشد و یکین نه خلی دارد و نه خلی و تمام
که حق ایشان مثال مانند ایشان بروی زمین چون
سینه طین و ارواح مناجیه و فاسده و این که اشارت
بر طین اجال و الاد و معاد و جبال و اثر از زمینها و معاینه
که این یادش بد که در **حاشیه رساله است**
و است حکایت درین رساله معنی و ما است که
یاز نیا هم که طاعت آدمی تا چند بود از علوم که تحت فم
خواند بود و کلام عالم بود که آدمی حافظ آن ندارد

حقیقت آن شدن اول گویم درست شده است در زمانی
 که اینان در کمالی و جانی از عالم سغای جان از عالم
 و با یکی که است که زمین و آینه زمین است سخت و محض
 جنب سوار است عالم نشی و نظام و کس باشد که او را در خواند
 این رساله صورت حاصل شود و لیکن ریه یک کف ظاهر
 بر آن گویم چون عالمی نظر کند درین خویش خویش
 دیگر که در اول و بعد از آن است بداند که بعد از خود
 طاقت اند چیزها دارد که بعد از خود ندارد و این
 تواند دیدن و همچنین در آن که در سوا می آید تواند دیدن
 از غایت روشنی و دانه را از کوهی که از میان آن
 تواند دیدن چون بود که یک اشخ جریغ و شبه که یک
 با آن سخت نزدیک باشد و همچنین سب که طاقت صاعقه دارد
 و همچنین آوازهای موش و آنرا شنیدن یکی از مبدی و یکی
 از مبدی یکی هر چه ترس بود میان این دانه آوازها
 آن دانه و همچنین در آن که در جریغ غیر دارد چون حرکت

عسل

عسل که می را و سردی بر آن یک گرفته اند که می ترسید
 عسل و سر که تواند کرد پس چون حرارت منحل شود و
 باز آید هم شیمی عسل در یاد و هم ترشی که شیم چون در یک
 که غلبه عظیم بیند هیچ نمی تواند کرد و آلت وی بر آن خود
 محض عقل است و مویط آنها را در تواند یافتن که اگر
 در خویش تواند که حقیقت خود که در سوا در یک کف بداند
 تواند دیدن و همچنین سبای که سردی سبب است و در آن
 آن از دانه را در یاد درین عالم قوم بوده اند و عسل که
 در یاد او و ترشانه در سال مکتوبه خواهد بود چنانکه عقل از
 پیرایان در یاد تواند بودن تا این میان این زمانها باشد
 از در آنها که هر یک سال با بدستی است باشد چون صوری و کوی
 و کوی و عظمی و غیر از این توان یافتن و لیکن بر آن در آن
 سخن گفتن هم و شود بود و همچنین ذات واجب الوجود که از
 وی عقل جدا میاید و می تواند شدن و همچنین عقل
 مجرب که صورت جدا از ماده است چنانکه است در یاد اگر هر یک

بمقتضای عقلی درستی کند و آنچه ما در متون ایم با عقلی فاش است
 چنانی بود که در جبر است که نه ما در کمال ایشان اگاهی داریم
 ایشان از ما که بسیار بسیار دیده اند آنچه تا در نزد
 بسته بود و چنان احوال و حکمتی ملکوتی سموات چنانکه
 ایشان ندانند کمال که در ایشان است پس ما را درین کمال
 که آنچه در است آیات از محوسات و معقولات به این منکر
 حق تعالی کنیم و بدینکه نمایانم و معقولان محسوسات
 کردن است این چنین مرسلی کنیم تا کار دنیا بپوشد
 بود و احوال آخرت بنیام باشد و ما کویم عقل از این چنان
 نیست از این جهت وی است که ملک است و او را بر ملک
 خویش محیط باشد البته و آنچه فوق و است چون ذات
 ربی تعالی که او از شرف حقیقت ربی تعالی ما فرایه
 نه از غیر عقل باشد که از جلال تباری بود و آنچه در قدرت
 عقل و نفس است هر محکمان است و این ملک است اما
 آنچه اکنون عقل در متون انداختن از حجاب و منع جسم است

نیز فرود گرفت عقل و آنچه ما در محسوسات بود و معقولات
 از آنچه عقل اندازد از حد یکی نیست از آنکه عقل و این است
 و آنچه جواب بود عالم است و اگر درین ملک باشد پس
 از این در جبر و نباشد اما آنچه در حق ما هم از معقولات
 آنست که بجهت بسیار از محسوسات بوی رسیدیم و از
 ریاضت شد و زوایای ساختن و از این است و در این حق
 و یواز و کمال است اگر چه از وی پرسند از آنکه بوی نمک
 حکم او دادند که چه میگوید و کمال و در این چون چه
 کند در این حال و پس ایشان چه بجای شود و عقل یک
 بدن دارد و بر سهیل بیست تیر میکند در آن او یک
 روی بنیام ملکوت دارد و بر کمالیات جود و نیست
 آن قدر که مردم طاقت آن دارد و بجهت ندانوی که تبار
 برین میکند و میدهند تا زبان بر آن میکند و اگر کمال واقع
 مغفول است و عقل خود و ملکوت و چه با وجود و آنچه کلام
 خفا کمال است یک طرفه این چیزی که خود می بیند و چون

کجاست و چه نیست که اهل کس غایتی در بسبب حاصل است
که این باد که در شدت می باشد چنانکه جسم را بر خود در آورند
نی که روشن تر و خفایا نیست از اینست که چون در یک
که این احوال عادت می آید و عود از آنجا می آید که عادت می آید که
من می دانم و در یکسان می آید و می آید از یکسان می آید
عرو می آید که در آنجا می آید و در می آید که در آنجا می آید
کلی وجود است از اینست که عقل در هر یک است و در آنجا
و چه و آنچه که در آنجا می آید و در آنجا می آید
این مرکب بران بسبب تمام است و بسبب مرکب است که در
آید از اینست که بسبب از اینست که در آنجا می آید
کس که در آنجا می آید که در آنجا می آید
و در آنجا می آید که در آنجا می آید
زینجا که در آنجا می آید که در آنجا می آید
شاید باشد که در آنجا می آید که در آنجا می آید
و در آنجا می آید که در آنجا می آید

کردیم و اگر گفتیم چه خبر است این خبر است که این خبر است
 جنبه انفع میگرداند و اگر حیوان تا کما که میگرداند و اگر
 گفتیم چه خبر است و اگر گفتیم چگونه است چگونه است
 خاص او باشد چون نورانی و حیات علم و آنچه جزو
 برود و بعد از آن بود و اشارت عقلی بود که در
 نبود و رنگ بود و وزن و طول و عرض و عمق دارد و در
 چه جای ندارد و اگر گفتیم که کجاست جای وی در زمین و
 نباشد و چه برسد و رای و شکست و جوهر است و در
 افلاک زمین است پس زمین و افلاک روی ماند زردی
 زمین و افلاک مثل زمین و یک مورد که در زمین جای دارد
 نه بود در زمین و در فضاهای روحانی گویم حیوانی در افلاک
 و نور افشا بگوید و آمده است او از جوار افلاک
 زنده است چرا که حرارت افشا بودی و جوهر حیوانی بود
 و حرارت غریزی که این حیوان را به از قوت افشا
 بل افشا غریزی است حیوان را و نور افشا بگوید و این حیوان

در آمده است پس گویند افشا به در افشا است پس گویند
 در نور افشا است پس جانکه فرغ است نه نور افشا و زمین
 جنبه انفع کل و عقل که از افشا فرغ در جنبه نور افشا
 پس اعتبار جای نفس چنین تصور باید کرد اما اگر گفته می
 در کما که زنی معتدل که از افشا فرغ باشد بدیدار کما که افشا
 و اگر گفتیم چه است سیاحت را و در هر کون را و در افلاک
 خویش و بعد از آن که عقل فعال بود و دارد و چه بود و افشا
 نام و حکمت بودی و افشا پس عقل چون افشا است که در افشا
 از حکمت خویش و از افشا است که چون عقل را بتواند از افشا
 محض باشد و با فزونی ترک حکمت باشد عقل غریزی را وجود
 آورد و بودی نفس حکمت و خیرات مکتوبه که در افلاک دارد
 بود از افلاک چون جسم مطلق و افلاک و کما که افشا فرغ و حیوان
 تا طبع پس از این کما که در افشا است که چرا افشا رفت میکند
 بعد از افشا که عقل حکم فرماید و در هر کون فرغ و جنبه
 در افلاک هر دو در افشا است که از افشا فرغ و در افلاک که در افلاک

کل

در شکم مادر زاده شود و تربیت او در دست قوی که دارد
 بر او نیاید قضا و او باشد و ملاطفت او در دست که مومن آید
 اگر بسیار در جرمین و هوای گرم شمع آفتاب و طعمها
 خوش تر از شکم مادر و شکلی و ناز و شادی غذا پس در جرمین
 او جرمین بود و او ایضا فساد است و جرمین است طاعتی
 که خرد او و جرمین باشد شادی و در رفتار جرمین است در تقابل
 جرمین که جرمین او را در دست و افکار و نفس و فعل او را در دست
 پس او در دست تر از او بود در دفعه و بر طاعت معلوم
 که او در جرمین جرمین است و در جرمین تر از او در جرمین
 یعنی که در شکم مادر زاده شود و بر او ملاطفت و تربیت
 پس جرمین و او جرمین و جرمین که جرمین جرمین جرمین
 کامل شده از ترن رفتار شکم که در جرمین جرمین جرمین
 بر دو جهان می پندد بر دو مادر و بر دو جرمین جرمین جرمین
 باز شود و از فیض ماری الهی فایده ببرد و پس جرمین
 و پندد که نفس که در جرمین عاقلند تقویت و نفس الهی عاقلند

بفعل

بفعل و نفس عاقلان و نفس عاقلانی عالم اند بفعل و نفس عاقلان
 حکیم اند تقویت و نفس حکیمان حکیم اند بفعل و ملاطفت و از قوت
 آید که رفتار جرمین جرمین از او که ملاطفتی در میوه لاشه آید
 پس عاقل را جرمین مقدمات معلوم شود که در جرمین تر از او
 جاست و زادن جان در جرمین تر است فایده کانی جرمین
فصل در بیان جرمین و در عالم ولد است
 بسیار از عاقلان است که در جرمین تر است از او که است
 میباشد و با این همه که میدانند که جرمین جرمین جرمین
 و یکو است و در جرمین جرمین جرمین جرمین جرمین
 معنی از قوت نفس است و مثال آن عاقل که او را این است
 باشد مثال آن کودک باشد که در او را کتاب و در جرمین
 بسیار و که جرمین جرمین باید که این کودک را هر جرمین
 باشد و انکار آید میاموزی و او بهای علی و جرمین و بر او
 انکار نمی آید و پس کودک از هر جرمین ماری و نشانه
 کردنی و انکار خواهد که روی رنج او جرمین باشد هر روز معلوم

علم اند تقویت

و احاطت میکند به تمام از خانه خدا می آید و در آنجا
 می نهد و می بیند که آنرا که می بیند که در آنجا
 هر روز آن حال را می بیند که در آنجا هر روز آن
 و نازی می شود و در آنجا که در آنجا که در آنجا
 بسیاری از روزن و می بیند که در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 با خانه می بیند که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 نفس می بیند که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 رفته و جزایات و عبادات که در آنجا که در آنجا
 که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 باشد و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 حسد اگر چه او را قوت بر شدن به عالم عوی پیش از آنکه

فی

جنت خواهد که مرکز را بجا نشود تا مادر و پدر خود را که
 نفس و عقل اندر زمین پس گویم هر چه در عالم هست از هر که
 تا محو کل هر جز را نفس خورشید و الهی است که در آنجا
 خرد بود و چون لذت و الهی عبادتی است که از لطف آن بن خرد
 ابتدای آن بگویند که گویم که گویم که گویم که گویم که
 و از هر جوانی که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 هر که است از نفس و دلی که در آنجا که در آنجا
 بود الهی باشد و اهل لذتها چهارست اول شهوانی طبیعت
 باشد از غذا که موافق طبع باشد و جوانی حسی و روحانی
 یکی صحیح بوقت مراد از محل خویش و دوم شهوت غلبه که در
 خشم باشد و از لذت و رفاه آن را از غلبه است یعنی مایه حق
 و انکار آن فی آن لذت که بوقت در آنجا که در آنجا
 حقیقت معرفت چه باشد اما در حقیقت آن لذت که نفس
 بعد از لذت و رفاه آن را از غلبه است یعنی مایه حق
 جوانی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا

خاص است آن لغت را که از متن معارف که در پیش و در
 در برکت آن معانی که هم من خستند زهم مشغول
 اتم باشد و جوان غرض طبع را اتم و لذت باشد اما لذتهای آن
 چیز است که بود و آن را هم است با بود و هم در لذتی که
 نفس است را بود و نوع بود یکی آنکه متوسط تر باشد و یکی که
 آنکه او را خاص تر باشد اما آنکه متوسط تر باشد غرض نوع بود
 ابتدا و ذوق بعد باشد پس پس پس پس پس پس پس پس
 مشورت پس پس و این چهار قسم را باشد میانجی میان و این دو باز
 باشد و فی که این مراد یافته شود و بلکه وقت که باید آن که
 در اصل که مردم روی که میزند لذتی بجان وی رسد و این چیز است
 و در کلام یافتن جدا و این نیست که بهشت است در حق
 انسان و این عبارت کلام یافتن بهشت باشد اما که از حق نیست
 و بنا کلامی در حق است از آنکه که از حق نیست پس در حقیقت
 چنین است از آنکه بهشت در حق نفس است که بعد است از آنکه
 بودند که نصیب عباد است از کلام یافتن بهشت از حق است که در

خالی باشد که آن ناکامی است از آنجا است که کمال کوشش
 و از آن دفع کنند و بهشت را خدای کوشش کند اما لذت را در کمال
 که خاص نفس باشد از نوع باشد اول آنکه چون تصور معنویت
 که لذتی عظیم در وی آید و کمال کمال و در حقیقت هم نشاید
 خدا که خودش را شکل ندی با کسی که معلی و زمانه باشد و چون
 معلوم شود غرض غلبه در وی که لذتی وقت که از حق است
 که که در آخرت باشد پس معلوم آنکه وقت باشد که از حق است
 پس بداند که آنرا عقل پسند چهارم آنکه او را نماند که در حق
 بگو و صفی بگوها که کسی است با نیت چون حق معنویت را در
 کامل عبارت بگو و شو کمال و کلام در عالم لذت و اتم و در
 تن را و یکی جابرا که بغیر تن است مطوی و سر و ملی و میوی
 مشغولی که با وی است و میوی است اگر چه بظاهر لذتی غیر نیست
 محل آن یافتن یا نجات و معنی است که این عبارت است که با
 لغت سامع میسراند و چون با یکدیگر که با حق میسراند اما که
 منقطع شده و خوشی این نوازش آن نیرزد و منظر وی هزار

و بعثت هم بهشت را باید که ز بهشت از پیشگاه او درج
 حق تعالی چه باشد و فعل اصل او جدا پس برین مرتبت
 عقلی است و جدا باشد و علت نفس فعل باشد و علت نفس
 باشد و علت نفس جدا باشد و علت نفس نفس باشد و
 چنین نماید و علت نفس کمال است و اگر کمال و اگر
 برتریم در آن بود پس از کمال که خداوند معلوم است باشد
 که کمال و در هر دو علت است و علت کمال که در حق تعالی است
 باشد و علت نفس نفس است و علت نفس نفس است و
 باید که در هر دو علت است و این را از این علت است و این را
 علم جاست و علت کمال که در میان کمال و علت نفس است
 ایشان کمالی باشد و علت نفس نفس است و در هر دو علت است و این
 بود و از عالم علوی پس سخن لغت شود و این باشد و این را
 و شد و اگر هر یکی با یکی که یکی و یکی و یکی و یکی
 اگر بعضی از معارف دعوی کنند که احکام بخوبی درست
 نیست و با در کلمات بخوبی بر همان میدانیم چنانکه در قرآن

مورد

صوری و بعضی و بعضی و بعضی از کمالش دولت و ملت و
 چه بداند و سخاوت و پادشاه است پس اگر خدای تعالی
 اگر تا حال اجل نماید بر بدن معلوم شود که اگر کمالی باری چون
 انساب روشن است چون چنین بودیم بدین جزوی است
 شود و اگر کمالی باشد که در هر دو علت است و این را
 لغت است از کمال که کمال است و از کمال که کمال است
 که کمال و لغت با کمالی بود و این را کمال است و این را
 که علم طبع با کمالی بود و این را کمال است و این را
 در لغت که کمال است و این را کمال است و این را
 که کمال است پس اگر کمالی لغت فعل باشد و این را
 افلاک که کمال است و این را کمال است و این را
 جاست و این را کمال است و این را کمال است و این را
 اگر کمالی کمالی و این را کمال است و این را
 لغت کمال است و این را کمال است و این را
 میدانیم کمال است که این را کمال است و این را

۲۳۱ فرج معذلی و سرودن و خشت و آسمان عالم العباد

فصل در بیان احوال و احوال و احوال و احوال
فصل در بیان احوال و احوال و احوال و احوال
که بعد از احوال آن و چگونه آن را انداخته آن در علم بیاورد
درست شده است و لیکن در آن احوال را باید داد و آن را بگوید
باشد که کل علوم بر شش دست کند از هر مادی که بگوید
تغییر از آن حقه تر قیاس باشد و بر این احوال را بگوید که
قیاس بر شش دست است و بر شش دست بود و در آن دور که گفتم است
در علم حساب و در آن دست است و احوال و احوال آن که گفتم که در آن
در بیان احوال است و در آن که بعد از احوال و احوال و احوال حساب
شش دست است و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
از آنکه در علم حساب است و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
مباد و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
اما جزای ثانی چون بهیچ صورت و در آن و در آن و در آن و در آن
و معقول و معقول و معقول و معقول و معقول و معقول و معقول و معقول

در آن

۲۳۲ در روشن و تاریک و حرکت و سکون و در کم و در زیاد و در

در جفت و یفتل و فانی و مفرد و مرکب و مرکب و مرکب و مرکب
و طبل و زبانه و در کل شیء غایب از بین این احوال و احوال
اما جزای ثانی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح و حجم
و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
و جفت و یفتل و فانی و مفرد و مرکب و مرکب و مرکب و مرکب
و حرکت و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
و سواد و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
نموده اند و گویند که این احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
موجود است و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
همچنین شیء غایب را بیاورد از آنکه او را چنان باشد و همچنان که
کلی در همه احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
تعالی مانند و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال
از آنکه این احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال

موجودات و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال

شد عقل اول سبب خبر تا دیگر را و چنانکه ترتیب بود
از او است نفس بعد از عقل است چهارم منی و تخم و حیوان است
و ششم چون جسم مطلق و ششم چون افعال که ششم چون افعال
و ششم مولدات و چنانکه از آنجا داشت مولدات از آنجا
مهاجر چون غریزات و نباتات و حیوانات و حیوان
و بعد از روح باشد و قد باشد و هیچ باشد و کور باشد و در آن
انچه در علوم ارواح است طبیعت و روح و نباتات و افعال
روح و نباتات است که در افعال است و افعال طبیعت است که در
کون و فساد است و در آنکه حکمت از موجودات است و آنکه
حکمت از دو جوهر بسیط یکی موله و یکی صدف است و موله جوهر
باشد که قبول صورت کند و صورت جوهر باشد و شکل در جوهر
میباشد چون آهن و صدف است که شکل کار و اول صورتی که
میباشد به برکت طوبی و عرض و عمق بود که در جوهر ششم است
چون شش و مربع و محسن و مانند این و در
اول معلولی است و نفس را و عقل اول جوهری است که در افعال

عقل اول جوهری است که در افعال

پدید کرد و آن جوهر است روح عالم مافی کامل نفس اول
عالم مافی و لیکن کامل نیست و میولای اول جوهر است که
نفس پدید کرد و آن جوهر است مافی تمام که کامل در عالم
و علت مافی و کامل عقل بنف و جسم جوهر است و علت
نفس است که فیض مافی تعالی و علت مافی او قبول این
فیض است و علت کامل او قبول است و جسم او جوهری
علت و جوهر نفس عقل باشد همین است مافی فضا و جوهری که در این

این رسالت هم مادی است لیکن مافی جوهر حکمت و
این قدر که درین رسالت باید باید که محفوظ باشد تا آن
وقت که در این رسالت مادی و غیر مادی است که اول
چون که فضا است واجب الوجود بود به آنکه جوهری بسیط
که یکبارگی بود و آنرا عقل خوانند و عقل از کم و از فعل که
بر دوام از جوهر الوجودی بود و جوهری که در سبب نفس است
پدید کرد و نفس به برین سبب جوهری پدید کرد و لیکن با

طول و عرض و عمق عقل در شکر کمال فعل و حب الوجود
 نفس در خود فضایل عقل و نفس فعل و حب الوجود
 مثال و حب الوجود چون نقطه که او بر سطح خرویش و بحر
 بوی نماند و وی هیچ چیز نماند و این مثال است که اگر
 چیزی به حب الوجود نماند چنانکه نقطه بود حب الوجود مانده
 در آنکه نقطه معنی باشد که تمام باشد پس چون
 باشد و حسن فکری که هر یک از این معنی گوید که حب الوجود
 عرض است پس این مثال بود و مثال عقل چون خط و مثال
 چون سطح و مثال موی چون جسم مثال جسم خلق چون شکل
 و بعد از جسم خلق شکل خط و بعد از شکل خط شکل کمال
 ثابت و شکل فکری و بعد از شکل فکری اثر و قهر و یکره
 و در فکری که یکی است که قوت او و چه جسمانی علم فکری کرده
 باشد و طبع فکری حرکتی باشد که بر آید و در تمام
 عالم نفوذ کرده باشد و عقل او در زمین ظاهر باشد و
 لطیف است و مثال اما حقیقت آید و از آن معاد

و نبات

و نبات و حیوان کند و معاد نبات و حیوان هر دو
 در باطن زمین متعقد شوند و نبات نبات است و حیوان
 که از زمین بر آید و حیوان نبات است و حب الوجود
 دارد و حرکت کند جسم او و معاد نبات و حیوان
 باشد و از آن ارض برایشان غالب بود و نبات
 معاد و نبات و آب و آتش و خاک و حیوان و نبات
 و هوا برایشان غلبه دارد و در دم شریک از حیوان است و این
 برایشان غلبه دارد و در هر خاص برایشان غلبه
 باشد و در هر عام برایشان غلبه است و در آن
 حبش بود و خاص نوع بود و خاص انفس نوع الانواع
 العالم حبش الانفس بود و در هر یک از این معاد و نبات و حیوان
 که باقی است از آن فکری و در عالمی احیاء معاد و نبات و حیوان
 و بحکم و معاد و نبات که این معاد را موضوع مسدود گویند
 و موضوع علم گویند **خداوند است احیاء انفس ما یومر**
اگر عالم بود است فکری و این است که اگر

کرده است و ما نمی دانیم که بیگانه یا از کجای می باشد
 یکی گفتند که علم جدی بر رکت و حرکت او و هر چه می کند
 است و آن می است و جانی و هر چه در پستان باشد درین
 جهان است و دلیل برین قول خداست یا خلقکم و لا یحکم الا
 کفوف احدی و علی بن یوسف این سخن را بعد از آدم گوید
 و میگوید که من می دانم که آدم می گوید بفرست و عقل و این سخن
 و فرست و لغوی بر زبان که شکم و فرست است این سخن را
 بخواند و شکم مردم و سپس این آدم می گوید که من می دانم
 و که اگر کسی از من می گوید که من می دانم که من می دانم
 قوت وی بر شکم است و قوت شکم او بر قوت شکم
 باشد که صورتی بوی بسیاری بکشد و اگر کسی خواهد که
 بر آب صورتی بکشد و از آن آب سبالت و خوراک شود
 نمکند پس اگر کسی حرفی بگوید در این زمان که کل قول صورت
 کند و آن قوت که بقول صورت کند که من می دانم که من می دانم
 مشتی بزرگ که درین جهان است و نفس نباتی این جهان است

و در علم او رسیده و رستی است چنانکه اگر حکم را می گویند
 نه ما نبودیم بخشدی که در نفس نباتیت و آن نفس قوت
 از قوت اول جاذبه و عادت طبع نباتیت است که چون
 بر حوالی خویش بنشیند چنانکه تمام هوا را از اندرون و از بیرون
 که از آن نباتیت برین قوت جاذبه آن می گویند و نم گویند
 و جاذبه را هستی گفته باشد بعد از آن که جاذبه را می گویند
 بود که از آن گاه دارد که آب از آن نباتیت با آن
 شمع و جاذبه را می گویند که اگر کسی بخواهد که در این
 پس تا آن آب را بکشد و چنانکه بعد از آن طعام در خون
 بقوت شمع بکشد و اگر قوت شمع را در نباتیت بکشد
 چنان جاذبه و جاذبه را می گویند که اگر کسی بخواهد که
 بکشد و از آن جاذبه را می گویند که اگر کسی بخواهد که
 قوت میخورد آن آب را بکشد و از آن جاذبه را می گویند
 تا او را چون شیری کند سبده و شون و بزرگ و چنانکه دیگر
 و موهای دیگر برین قوت میخورد و سستی میخورد آن نباتیت

۱۳۹ که چندی را از آن حال که اندک بس قوت اقدار آن بشر را فریاد
 کند بقی و شایع آن که لایق آن درخت آن شایع با جرات
 یا شکوفه دفع کند و تا قوت اقدار آن را دفع میکند خدا را از
 شایع همچنانکه شایع بکشد و شایع نیز جذب میکند و تا همه
 درین میان که لایق آن میکند و خبر از حال حال میگوید و از
 عسکه در آن حال او را بکشد و در پس قوت مولود که بکشد
 یا شکوفه یا شکوفه با خوشی و او را او را بکشد و میگوید و تا همه
 مادر که را بزرگوار از خوشی و خوشی به مادر و همچنان
 قوت مولود مانند خبر با دست همه که میگوید و تا همه
 و معنی مولود را سبده باشد پس قوت اقدار آن بشر که بکشد
 بافته باشد و آن میگوید و هر کس او میگوید و تا همه
 حال در صفت قوت در کمال باشد پس قوت نباتی این توانا
 باشد و جلای این صفت که با کرم و کرم در جگر مردم است و تا همه
 که حرکت او است مردم بکشد و بکشد و تا همه قوت حیوان را
 مستری کبری قنای باشد که خداوند روح حیوان است و تا همه

۱۴۰ نبات میگوید است و در صفت قوت که بکشد و تا همه قوت
 نام شود و شایع آن که لایق آن درخت آن شایع با جرات
 حیوان بزرگ و شایع و شایع و شایع و شایع و تا همه قوت اقدار آن
 که این صفت او در دست این است و تا همه قوت اقدار آن
 حیوان بزرگ که این کاک است و تا همه قوت اقدار آن
 و تا همه قوت اقدار آن کاک است و تا همه قوت اقدار آن
 عالم عوی ازین کاک است و تا همه قوت اقدار آن
 صفت قوت اقدار آن کاک است و تا همه قوت اقدار آن
 و در جگر عالم روح کشف نماید که درین یکی که قوت اقدار آن
 زمین در میان حیوان و جان و لی و در کرم جانوری و آنها
 درین زمین جان و کلمات که در اوست و حیوان درین زمین
 در کرم این حیوان صفت قوت اقدار آن و تا همه قوت اقدار آن
 قاعدی میگوید که اگر بکشد و تا همه قوت اقدار آن
 این دل و اندرون این دل حیوان و تا همه قوت اقدار آن

بود علی آن از غفلتی برید آمده باشد که در تن بود و آن
 بود که اگر در آن حیوان بنا بر میل طبع است نباید از آنکه
 از جهت غفلتی کسی نیست که هرگاه رفیق میزند که غفلتی
 آن نیست باشد که از آن حیوان شاید که در آن حیوان کینه
 این غفالی بود نه قصدی و اغفال آن بود که از جهت
 نه بقصد قاصدی بود و اگر این مسکن در باطن شود و کینه
 بود و این که در اندامی بزرگست و بر طاعت است این غفلتی
 است العالم آن که در دنیا ازین رساله که می بیند و در دم
محمدرضا علیه السلام **بسم الله الرحمن الرحیم** **و علی بن ابی طالب**
 چون اینست که غفلت است چه از احوال و چه از
 و چه صورت اند در جمعی و این از جهت غفلت است
 و حسن آنکه غفلت است و هر چه غفلت است در غفلت
 با حق چون حسن بود و غفلتی و نه هر چه غفلت است
 بی غفلت و غفلت است پس روحانی را چیزی باید که آن
 در شاید یافت چون وی که اگر غفلت است باید غفلت

بود نه معقول پس گویم اول چیزی که بر غافل و غفلت
 شناختن خوب است هر چه غافل است هر چه غفلت است
 وی غفلت است مردم مسکن که حس است این غفلت و غفلت
 او را کائنات غفلت بود و باید که غفلت بود این که او را غفلت
 و از غفلت کونه است و در رساله های که گویم که غفلت است
 و غفلت و غفلت است اما از آنکه در آن غفلت است
 بخواب غفلت بر غفلت در غفلت غفلت غفلت است و غفلت
 حسن بود و باید که غفلت بر غفلت غفلت غفلت است و غفلت
 جای غفلت غفلت غفلت که بعد از این گویم پس غفلت است
 رسد در آن غفلت که در آن غفلت غفلت غفلت است
 بر آن کار و تا در غفلت غفلت غفلت غفلت است
 را خود غفلت و غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت است
 اگر غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت است
 غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت است
 بر غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت است

که عقل پس از آنکه بسیار بداند که آن که است پستان پیچیدگی
 بود و مردم بایست که کوشی بود اما آن در حال حکم شده باشد
 نه آن که اگر اندک کند که بدست و اینها که عقل بسیار
 در وی رسد چنان بود که و هم که بدید و او را پس پس چسب
 و دست و فوق و تحت بود آن چیز خود و عقل اول کار
 جوابی که از دنیا اندک که بر بیان وی بدست آید پس علم
 بر مباد و نهاد علم قادر شود و دو عالم جسم و عالم ارواح از
 یکدیگر غیر کنند و بدانکه هر چیزی را که سر و دست و پای و روی
 و فضا بود از این پس پس چسب و دست و فوق و تحت بود
 الا آنکه از این است بنامند این صفت ندارد پس این
 و هم بر خیزد و بر ثبات بجای وی نیستند مثلا کوی که کند
 چنانکه عادت که دست و پستان نه بدین است چنان
 که سر و دست و پای و روی و فضا است و در آن نگاه کنند
 بدانکه عالم جسم خبریت که از ایشان است پس
 گوید اگر آید باشد که در جسمی این صفت باشد و نفسی را نیز

پس بدانکه که ما دایم تا حال آنی چون منطق و مقدمات بر ما
 خود و هم را و این معانی مشغول دارد و چون است منطق
 بدست که در ده بدست که هر چیزی نماید که تر صورت است پس عقل
 در آن عاقله نشود و بی در مقدمات او نگاه کنند که اولی
 بود یا محسوس یا مجرئی بدان اقرار دهد بی روی و اگر نرود کند
 پس بدین پس که ما نمودیم و هم آید بر بیان پس این
 و هم روح حکم که در بدست خواهد حق و خواه باطل بخاطر تسلیم
 کند که آن قوت در آن دماغ حرکت است و این قوت ظاهر
 لطیف قوت است از قوت نفسانی آید که اگر هر محسوس
 حفظ عدد و مقولات هم او کند تا در وقت کوش باز
 نماید و مردم را در یافتنی دیگر بدست و آن در یافتن را پس
 نفسیه می کند و قومی گویند در آخر خانه اول دماغ است
 و قومی گویند قوت است از قوتها و نفس طکی و آن قوت
 بود که چون قوت متجدد چیز را در بدین قوت در آن
 تصرف کند و معنی که اندر و باشد در با بد و در حال

۱۸۵ جوان غیر مطلق این شکر که چنانکه گفته بود
 سگلی باشد را در باد و لیکن اندرون او منتهی باشد
 باید و اگر چه باشد را در گنبد باشد و همچنین بر که در گنبد
 کرک را در باد باشد این منتهی باشد از هیچ کرک در باد
 اما در حال انسان این منتهی لطیف باشد در خود حلاج
 انسان که مکی از اوقات نفس اند که در حال از خرفی بود
 فی خرد و بعضی از اوقات نهند و شکها ماری آن
 بهشت چنانکه گویند این صورت لغت آن دماغ و جان
 عقل بود پس آن عقل اما گویند و گویند که این در
 و این در روح است اما گویند این مانده کردن باشد جزا
 بخری چنانکه چشم بر گویند نرج است و کوشی بسیار دارد
 پس چون منتهی در جسم انسان نهند گویند این در ک
 دل است این مانده کردن بود و اگر فی وقت آن بود که
 بعضی چنانچه پیش از نبودن خرد پس که خرد دادن بر توان
 بود و در آن خطی نبود که منتهی را کما من نهند و این در

۱۸۶ عقل است این منتهی فوق و منتهی پس این قوت
 و عوی گنبد که در خاز اول مانع است این منتهی که منتهی
 بود عقلانی مکی بود در جسمانی و مانند این قوتها دیگر
 چون جوانی و نباتی و سخن ما اندر منتهی پس چون عقل
 که جزای دیگر معلوم وی شود که بدن جسم در شای
 یافت مانده نفس منتهی وجود و رسم وی عقل بود
 و نباتات و حیوانات پس از اینها است که در شای
 پس در خری دیگر باشد و آن خرد از دو وجه باشد یا قوتی
 باشد و بعضی آن یا خود نفس آن بود و بهر دو وجه
 از نفس انسان برون باشد و ما هر جای در است
 که ایم که نفس انسان جسم نیست و مرکب نیست پس خرد
 و بهر است اما این گفته خیال بجای بود ما و هم بجای
 آن در وقت خشم و ترس و شوق باشد شای که شوق
 معشوق چنانکه بسیار کس که ما و بی جمع باشد از همه
 غافل باشد و اگر حقی اران عشق یا معشوق باشد عشق

از خوشی تماشای در شوق آن حشم را میمند و بخت اگر کسی
 از حال چشم آید که بسیار دیدنها و شنیدنها بود و او را
 از آن همه غافل دارد و ترس بخت بود و ما را مقصود است
 که باز بایم که علم و عالم معلوم هر یکی باشد و بخت عقل
 و عاقل و معقول هر یکی باشد پس باید دانستن بخت که
 عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول چه بود که هم عقل
 قوی بود و نفس بیانی از آنکه بجای دیگر درست که او هم
 که عقل جوهر است نورانی که واجب الوجود او را بدید
 که در شتر از جوهرها و آن قصد اولست و بعد از آن
 و فعل واجب الوجود همانست و جزای بگو فصل فعل واجب
 الوجود است از واجب الوجود ما دام فیض رحمت است
 و علم و آنچه در هر دو عالم خواهد بود و در ذات عقل او است
 بی آنکه مظهر العین منقطع شود و هر عقل بر هر یک دفعه
 پدید و خفا که عوا او را از اقباسه هوای خانه نورانی
 جراح عقل آنچه از واجب الوجود پدید میآید و هر عقل

و رحمت در قدر نفس نفس میدهد و قول نفس هم بخت
 باشد پس عقل را در خورشید بیانت نورانی خوشی یکی
 فیض علم از واجب الوجود و این همه نورانی بود و عقل را
 و در حالات باشد و در وقت یکی حالات و وقت جوهری
 خویش یکی حالات و وقت فیض از واجب الوجود و در این
 او حالات و در وقت باشد حالات و وقت جوهری
 و حالات و وقت فیض از عقل پس عقل آنچه از ذات
 واجب الوجود پدید میآید باشد نفس میدهد و نفس بفعل عالم
 میشود و از جوهری خوشی و فیض علم که از عقل می پدید
 بخیل عالم میدهد پس هر چه در عالم لطیف است بگوید
 بگوید و در علم هیچ چیز نیست از کواکب باشد پس و فلان
 پس انسان و اگر چیزی دیگر باشد که او را طبعی لطیف
 بود با فراخ او با اعتبار نزد که باشد بخت بخت بعضی ازین
 موت می پدید چون سک و طبعی و آنچه بدین مایه نصب
 این جوهر و فیض که اگر یک شتر از هر چیزی باشد و کواکب

۵۵۹
 تا به ریشه از سینه باشد و کواکب علوی در پیشگاه او
 سفی باشد و کواکب سفی ریشه از فروغ ریشه از آفتاب
 باشد و آفتاب را ریشه از مرکز زمین است پس از این
 موصوفه است از نفس کل جوهری باشد از جوهرش نورانی
 باشد از قوت عقل که از نفس عقل است که نفس در پیشگاه
 این در محسوس جان بود که گفته می از نور کند و بر زمین نهد
 و قوتی از نور بروی وی فرو نهد و دایره از ریشه که
 او بکند پس از نفس فعل خویش و نور خویش بقیع بدید کند
 قیع صفای خویش و نورش در بطور بدید کند پس قیع را
 دو قوت باشد یکی صفای خود یکی قوت نفس که در بطور
 در میان نهاد باشد این در دو قوت دارد یکی نفس یکی
 مثال عقل نورانی مثال نفس کل قیع و همچنین اگر آفتاب
 بر قیة از آینه تا بدو شخصی در میان قیة باشد آفتاب غیبت
 عقل باشد و مثال قیة نفس کل مثال نفس این مثال نشان
 دو قوت باشد یکی قوت آفتاب که به خط قیة یکی نفس که

عقل

۵۶۰
 عکس آینه مثال نفس بود و نور آفتاب مثال عقل و این
 روشن است پس بدین مقدمات دانسته آمد که عقل نفس
 چه باشد نفس فعل مردم که دعوی نفس کنند خان پندارند که
 عقل مردم است یعنی تن مردم است از جهت آنکه در فعل میکند
 در این خط است از آنکه با نفس عقل خود باشد و با نفس روح
 پس نفس مردم است که عقل است سبب نور نفس عقل مردم
 و کسب از آنکه خردمند است و نه در تن و خرد جان نداشت
 چنانکه عقل جان نفس است و آیه موجود دارد آیه است
 پس دانسته شد که عقل صفت و عاقل کسب اما معقول بدانند که
 نفس سبب این قوت عقلی که در دست عالم است بقوه
 عقل و سبب آنکه جرات بفعل عالم است نسبت که نفس که وی چون
 دارد و هر وی بکسب عالم علوی و نفس کل عقل فعال دارد پس
 از سبب اتصال بدست و کسب جسم که مردم را علم که نفس است
 ظاهر غیبی و روح ظاهر غیبی و قوت باشد بفعل پس چون از
 طریق محسوسات و افعال بدن از شد مثال از دینی سازند

۲۵۱ و مقولات انچه در عالم معلوی و انچه در نفس عقل درستی دارد
 و در آن تصرف کند و نیز که میان مقول محسوس و نظری
 بر مانی این جبر درستی کند آن عقل بقوت بفعول باشد و مثال
 چنانچه تا روشن شود مثال آنیه چون تا محقق است در روشنی
 بقوت است و چون محقق شد در روشنی بفعول که در روشنی
 جزئی باز نماید چنانکه آن نفس نفسانی آن روی که از نور از قبله
 کثافت برین قبول علم از نفس کل عقل ضال شود که درین برین
 بریاضت دهند و مسقطات و نجوم و ریاضات طبیعی و انچه
 برین پیوسته باشد محقق کند از عقل ضال نفس کل جهان دارد
 که روی آنیه صورتها را و درین حال هر جزئی که او را مشمول اند
 حجاب او بود عقل نوعی غفلت که بر بسط نفس برین پیوسته
 است عقل نفس دوم است و مقول صورت آن جزئی است
 عقل است و این هر یکی باشد و علم و عالم و علوم و فنون
حق تعالی را در این عالم در این عالم در این عالم در این عالم
 توابع که درین است که باز نماید دورانی که او است انچه در وی بیاید

۲۵۲ و در حوز این رساله بود و در این رساله بود که در این رساله بود
 باشد از آنکه که در این رساله بود و در این رساله بود
 که درین که در این رساله بود و در این رساله بود
 و در این رساله بود و در این رساله بود و در این رساله بود
 اول دورانی که او است که در این رساله بود و در این رساله بود
 و در این رساله بود و در این رساله بود و در این رساله بود
 دورانی که او است که در این رساله بود و در این رساله بود
 باشد که در این رساله بود و در این رساله بود و در این رساله بود
 اما قیاسات شش حس باشد و صد و شصت نوع بود که آنها
 درین رسالت یاد توان کرد اما اخبار شش حس که از شانی بود
 خلق و باطنی و حسی و حسسی و این چهار صد و شصت نوع است
 چون در رساله و شصت حس که در این رساله بود و در این رساله بود
 اوست چهار نوع باشد نوعی آن بود که در محسوسات است و در
 و نوعی آن بود که در درون رساله بود و نوعی آن بود که در
 یک فله سال بود و نوعی آن بود که در رساله و شصت حس که در این رساله بود

۲۵۲
 بعد بود و افتاب محسوس بود پس اگر نقش نشد و در میان
 غرور و شش گشت و مایه خوشی و مایه کفری بسطت فروختی و غایت
 غرق شد بتمام مایه زنده زمان نقش و خاتونان که بر سر
 و دلا بیا حکم کنند و الهام شیبان و خدا و علم برین و غایت
 و زکریا و خدا و آن بخت و روحی که واک بر حال بود زبان به
 و کانی که از جا زده باشد و کینه کانی زشت و کم بها و ذرات
 آزاد و راه که است از این و شود و از خود زنده و روحی خوش
 و سماع و غنا و شراب و عطر و زهر و پیران و دران و خداوند
 و قول و غیره و حکمت و طبیان و معارفان و وحی و معارفان و الهام
 و چون نباشد مایه باشد یا از سر می شود بود و اگر حال بود و
 و به حالان و اگر سوال کند و فضل گویند و از حواریها از مایه خود
 راضی بود و چنین مرصعها او ماه را و کینه کی و مایه علی شری و انبیا
 کنند و چون در خانه های مکرر باشد که از آن انجاء و انبیا که
 که مطلق شود و ازین جوهر مقصود است که در عالم کون و فساد که گشت
 و نباشد و صیون است و رفته الا آن تا بر که از حکمت و طبیان و سماع

۲۵۳
 کون و حال و حب الوجود نشاید که غایت آنکه و حب الوجود و کون
 و آن عمل فعال است و غیر محض است و فعل و محض فعل که در آن
 نفس کون و غیر محض است و نفس کون که در آن هوای است و آن
 محض است پس چون مولا قول صورت که تفاوت برید اما در آن
 و از قول صورت مولا پس آن پس از آن تفاوت را بسیار
 برید آمد و هر چه از پیش برید است چون معکاف تر رسید گشت
 برید کرد و چون تحت حکمت تر رسید صمدی و مایه هواری و خرد
 تر شد بدید و چون بر زمین رسید علم و غایت شهودت بدید کرد
 و سب که هر بعضی یک باشد و بعضی در بحث قوی بر آنند که
 این سبب غایت و حب الوجود است بعضی نوایم که از موی
 و اگر چنین بود پس غرور و در و شش مایه بی غایت و حب الوجود
 و این کون باشد بی از سبب سجاده و محبت که گشت در و شش
 اول سطح الفقه و دوم و شش از آن موم و شش فعل صالح
 و این در کتب نجوی مایه شایه کردن اما اختلاف در
 غایت این رساله بعد ازین موم اما تا بر او و در چهار باب

۵۵۹
 اول صوفی دوم و سومی سوم کبری چهارم غلی و این چهار سال
 که چنان تو باشد که بران حکم کند و خاطر دوم بران تو اند
 والا بجز شش این باشد که شود الا در حق خدای عز و جل
 یا کسی که نفس او بوقت شش بران باشد با چون حکم بران
 چنانکه سبب با عود و پند ایشان اما خردن صوفی شش
 حال باشد و آینه ای آن از سر حل باشد و آن چنان باشد که
 در اول حل قرآن و حل شش باشد و تا شش سال دیگر در
 دو و پنج و شش از پنج و شش قرآن باشد و تا شش سال دیگر
 نای حل سال شش در پنج از شش قرآن باشد و تا شش سال
 دیگر تا شش سال و شش از شش و پنج از شش حل قرآن باشد
 تا شش سال که کوته می شناسد سال در ده از پنج از شش
 بود و چنان برین شش نای و شش حل سال قرآن اول
 و قبل از خود بود و این چهار دوازده قرآن باشد و در شش
 و شش حل سال در شش شش و هر یک از شش در شش سال باشد
 چون در همه شش است که در شش شش و نای و نای دیگر

این ششها دوازده بار قرآن کند در مدت نه صد
 شش سال و چون دوازده بار درین برجا شش که در شش
 با زده هزار و پانصد و شش سال پس بران از سر کرد اما قرآن
 این بود که در شش سال قرآن شش و شش باشد و تا شش سال
 باشد که شش با هر شش و شش و دولتی از بعضی خاندان دیگر
 خاندان شود و جوابی قوی شوند و با شش از شش باشد
 و شش از شش و شش شش با هر آیه اما قرآن و شش از شش
 که دوازده بار در شش قرآن کند مدت و شش حل و تا شش
 این قرآن نزدیک از صوفی باشد و آن که شش و شش
 از قوی تعوی و دران شش شش بود و بران شدن بعضی
 از نواحی آبادان و آبادان شدن بعضی از نواحی و بران
 نقصان کشتن مملکتها بر شش که دران وقت قوی تر باشد
 و کم شدن آب در مملکتها و خصوصیت سبب بین و چنانکه در
 آوردن اما قرآن کبری چهل و شش قرآن باشد چهل و
 شش تر یا در مدت نه صد و شش سال و در چهار شش که در شش

و تا بر این قرآن بیشتر از قرآن وسطی باشد و مرون آمدن
 در کتب باشد و تا که در حقیقت دعوت او می باشد و طهارت
 باطل شود و خط و این و کس کرد و وقت کرد و شد و کس
 از خانه آنها شود و بخانه های دیگر رفت و طوفاها را بداند
 و سیاست خرج دیوان و آن عهد تا کند و اما قرآن وسطی
 باشد و نصف و شش قرآن باشد در وقت مازده هر سال
 باشد و چنانچه شش سال در وقت شود و با او که در زمانه
 این قرآن آن باشد که در جهان مکرده و در با صحرای شود
 دریا شود و خط و این و همه کرد و مردم اندک باشد و از این
 جایها نماند شوند و باز آبادان شود و مردم بسیار شوند
 بنجران بر بدینند و شریعتها نمانند و دانشان بدینند
 و حکمت است آرد و در میان وسطی کبری و علی خراها باشد
 که تا بر آن مرون آمدن باشد و آن بود و بخت شدن و
 ست شدن شریعتها و عارضه و قتل و ویرانی شده و این
 در کتبها و کتب می باید که ده شود و کبر اندک در وقت هر سال

و در آن کوکبی است و از رطل کند ششتری پس مرغ تا
 و کبریا در وقت رطل سد و وقت و کوکبی باشد در آن دور
 بیشتر وقت آن کوکب را باشد و از رطل کند و از آن
 رطل را باشد و از رطل و خصل را باشد و رکت شری در آن رطل
 باشد و شش رکت مرغ و همچنین تا نیم رطل را باشد و رکت شری
 و اگر کوکبی که رطل باشد درین دو وقت بیشتر رطل باشد
 پس چون این وقت قرآن رطل تمام شود و در شش رطل
 اول خاص را بود و دوم رکت مرغ و همچنین تا نیم رطل
 رطل پس در مرغ را بود و هم برین ترتیب به جمله رطل
 و در هر دوری که رطل تمام شود و وقت شریعت و دولت
 بر طبع آن کوکب بدین چون آن کوکبی که کبری باشد
 طبع بود و کوکب باشد که در با بدیعت و بران حکم کردن تا
 چون در رطل را باشد و از رطل و بود و عالم از رطل
 مند و آنها کاستن کرد و مردم کم شوند و کسب و عارضه
 باشد و در اول فراد رطل شری بدین آید و از آن قلم

که قوت رطل است و شربت سخت نهند و چنانچه میبایست نماید
دشوار و آهسته نهند که مردم طاقشان ندارند اما عرقا دارند
پیشتر شربت بر کوبها و حرا نهند و مردمان و مردمانی باشد
سبیه و باده و دراز و چنگ رطل یا یکدیگر است شربت و اگر
دستی و دشمنی کنند سخت کند و درج بروقی طبع رطل کند تا
مشا رکت مشتری رسد و بدین عادت فراسال بگذرد پس
حون رکت مشتری شود بر سر فراز مشتری میباید
آید و ششهای بگوید و آهسته خوش نهند و است شربت اول بگذرد
تا فراسال برین عادت بگذرد پس مشا رکت فرج رسد و سال
یک و بر میزان اندازه بخامری بود آید و شربت دوم بخامری
کند و ششهای بگوید و شربت ششم در گردن خلق کند
و بجزب سلاح و آنکه آن مشول گردد و همچنین بر سر هر هزاره
بخامری بود آید و طبع رطل طبع آن کوکب بنامه است
فراسال و در رطل کند و در مشتری رسد بر سر هزاره نشان
بخامری بود آید بزرگ و شربت آرد بی هیچ خصوصیتی و در

و مردم آن شربت را روی بپزند و همان آب داند که در
درین دو مردم بسیار شوند و در همانجا شربت
مشول شود و آزار از همان خلق برخیزد و سبیه و سبیه خود
و عدل باشد و سبیه نهند و یکدیگرهای مشری و حای که در
ماهی بوده باشد آب داند که و بجز عادت انصاف خود
و مجدداً شستن حکا برین کوزه بود و آنچه مانده بودیم حکا کلی است
که در آن هیچ مشکلی نباشد بی باشد که ازین که ما کفیم نماید باشد
و باشد که کمتر بود بسبب وی و بی قرانها ضایع که اگر بر سر هزاره
رطل فرانی نیست که قوت رطل آید باشد چنانکه در آن رطل و
مشتری درج نوران حکم که ما کردیم در حق رطل نماید باشد
از آنکه قوت رطل آید باشد و اگر قران در جوشندان می
باید که در حق رطل کفیم که باشد از آنکه قوت مشری را بخامری
میگذرد تا جمل و نه فراسال بگذرد و کوکبی حفت فراسال باشد
کوکب بعد از جمل و نه فراسال و در بار رطل رسد و خانی همان
بود و با آن حال که کفیم از سر کرد و آن آفرین آید که از

ابوالبشر گویند و در وقت نماز که نوبت که می باشد آید بر
آید مثلاً چنانکه بر سر روز و شب گفتیم که ابوالبشر بدید آید چون
وقت نماز که نوبت می رسد آید بر سر آید و در
اول و در آخر آید همچنان که قبل از نماز آید و بعد از نماز
آید و پیش از نماز آید و بعد از نماز آید و در وقت نماز
در وقت نماز آید و بعد از نماز آید و در وقت نماز
ملکی باشد اگر زمان که بر سر دور بود وقت سجود آید
در هر زمین مساوی باشد و اگر وقت قبل از نماز آید
آنوقت نشسته بود و بناید که عاقل جان بنده آید که بر یک
نفس است و یا اگر می شکست یا سردی و گرمی چنانکه در دنیا
بیشتر کنیم بی برهان مع طبع غیب و لیکن انبیا می گویند
بجلاست و اگر در ایامی که باشد که انبیا می گویند
انجا حل کنیم تا آید که فعلی است که در وقت نماز
و در آنجا باشد و مرکب است از شش شیه و گوشت و عروق
تا به نهند که سدا نیست و بر هر جهت چنانکه هست جان

می باید که باشد و السلام **فصل در بیان سوره**
چهارم در و عرش این سوره را در عشق و مهر و دوستی
و عشق که نوبت می رسد که می باید که آن قدر که در این سوره
جست و جوی کرد و باید که در این سوره که عشق و محبت
است عشق و محبت را و خدا را و این که خدا و در این سوره
شرح و است و عشق از حواله می دهند تا نخت باید که در آن
که در هر دو وقت است یکی شصت و یکی هفتاد و یک
صد و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد
و در آن وقت صلیب این حرارت غریزی است و لیکن
باید شصت و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد
قوتهای بشری با او می آید باشد چون قوتها که در هر دو
و در این سوره اما غیب هم شصت و یکصد و یکصد و یکصد
جماع است که شصت و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد
در شخص باشد که باید و در لذت می آید که را و در غیب
نزدیک بود از آنکه گویند غیب خون شش و خون دل است

کیم خوشتر از او این حد با این حد است و حکما شفق از
که دو چیز را که حد ایشان موافق نباشد چگونه مانند و نه
شعوت مردم نسبت به شمس عقیق بر فیه این از آنکه
شامل جبر است و نه تمام شمس پس چون این برود و شود
از لایه باشد که هیچ شمس و اگر اتفاق افتد که جایی که
جمع شود بسبب این که شمس شمس جمع بود و باشد عقیق
که اگر بسبب تمام بودی عقیق را باده بودی و چون عقیق را باده
از شمس بود حرکت شمس بود و مثال عقیق شمس
و مثال شمس آب که غیر آب بود پس را عقیق و اگر عقیق
را شمس را بود آب بخار بود و عقیق و اگر در حرکت عقیق
کند آب عقیق است که قوت شمس شمس است از قوت شمس
مثال که عقیق خداوند شمس بود که شمس است عقیق
عقیق قوت عقیق را تواند که شمس عقیق شمس است که
عشق از سر و جانی نباشد یا خود را نباشد یا خود را
یا مشارکت جان و تن بود اما آنچه مفروض را باشد اولی

مراد است بر وفق طبع با عشق و با غیر معشوق با خود زن باشد
مثلا عقیقهای لذیذ با آنچه دل میل کند یا خوشیدن آنرا و عقیق
در دل از زود بود یا از وقت سیم باشد و در هر نهادن آنرا
برین عقیق دارد اما آنچه مفروض را باشد شمس عقیق
و بیشتر از خوشیدن نهادن و مبداء خویش بر نهتن و معشوق
در یافتن و حواهد عقیق شمس عقیق و موقوف در هر بود
آوردن و عقیق شمس رسیدن و عقیق خوش از عقیق
مساله طلب کردن و از او آخرت را یکی از عقیق اما آنچه مشار
تن و جانتان وی میگوید و سماع شنیدن و شمس
خود زن و بوی خوش بخار نهتن و عقیق کردن که مردم شمس
او گویند و نهادن عقیق چون موسیقی و آلهه آن و چند
چون حروف و صد و نه که آن میل عقیق خوانند و عقیق
و مسقط هر که کردن و فرمان دادن و با مردم میگوید
کردن بدنی و علم کردن تا بدنه که او دانست باشد بخیر
طبیعه و عصبیه مانند این و آن هر سبب که ما بگویم

این بیات بی استافت موقوفه و وقت دادن
وقت تحمل سال این خبر در کتاب بخوبی مظهر است از این
که این کار باید از جویم بدانند که لابد بود که وقت موقوفه
و وقت طالع دادن یک کوب یا دو کوب یا شش موقوفه بود
هر عشق او است که با بی بزرگ باشد و حرکت در علوم با
دوست آوردن هر از غلبه حقیقت آن و نهانی کردن
هستی و دوستی نام و یاد و مستان دوستی سخت کردن چنان
و شکی سخت کردن و عشق او بر صفا و خالصه اگر اول مشرق
مستولی باشد هم عشق او عیال و ریاضت و معرفت و در زینت
و با خلق صوابی نیکی کردن و عشق نجابت و در زمین با
الوجود و شرف و کم کردن و زهد و رع و زمین و اگر فصل
و در عشق مستولی باشد این کس را نام عشق کم کشیدن را عشق
باشد و زمان دادن بنا و جبهه شهود و اندک بخواب
و نیز عاشق خودی و شجاعت بود و آنچه بدین نام و همچنین خراب
کوکب یا کجی که به سخت چنانکه اگر مولودی باشد و زهره

مستولی

مستولی یا شش عشق او شهود جمیع باشد و به آوردن
معنی و جاره آن ساختن و بپایه اگر مستولی شش و خراج باشد
عشق او غلبه و ضرر و کشتی و زمان دادن باشد و اگر عشق
در شش موقوفه باشد و عطر و در عشق او سخن گفتن و پس
و زینت و فصل بهشت آوردن بود و اما مثالی بر زمین آوردن
تر شود و اگر مستولی شش و زهره و قر باشد شهود او هر از غلبه
باشد پس اگر دور زهره یا دور قر بود و دوستی بخوبی باشد
که در تحمل وی آن هر سه کوب را قوی نام بود و بهای و دور
تحمل عشق آن شخص چنان نام بود در حق شکم که نام خرابی که
تا خرابی خورد که در آن عمر و با خوردنی خرابی بد زدند و او را
سببها ملاک کنند و چنانکه گفته اند اگر مستولی خراج و زهره باشد
عشق او هر از هر صانع بود چنانکه این هر سه کوب در دور
و مولودی و خجسته قوی باشد و چنانچه افاده باشد که خوب
آن فصل باشد این کس شش عشق شهود است و شجاعت
شهود ملاک شود چنانکه گفته اند که اگر مستولی شش و خراج باشد

اگر در دو و قرآن و مسقط و مولود و توحید این در قوی باشد
 این کس در چشم و غم و عشق کینه خزان شود که به شخصت غنی
 کند که او را اهل کینه و اگر مستولی عشق شتری و عطار باشد
 چنانکه گفته در پیش این در سر قوی بوده این کس در قوی از
 سخن و دل کینه خزان شود که در قوی و بهیامری کند و کوچه را
 محالی بهین سخن گفته و بسیار بود که دست گفته باشد و داد
 مثال نهم از هر دو کار تا هر دو روشن شود و گویم عشق
 از هر حقایق بود و از هر معشوق و محبت گویم اگر کسی را توحید
 باشد و از هر دو و مسقط و مولود و توحید و قرآن و بهیامری
 یک نباشد که جداوند مولود و بهیامری و عطار و بهیامری
 بر کسی از هر دو و توحید و از هر قوی عشق باشد و توحید در اهل
 مولود و بهیامری سستی باشد و مولود و این کس عشق و توحید
 معاد افتاده باشد پس اگر این مرد را نظر کسی آمد یا کسی
 دوستی کند که برین در مولود و مولود و این کس عشق
 و توحید کند که باشد دوستی ایشان نباشد بهیامری و توحید

و یکی زین و با غلام عشق و بهیامری و اگر از هر دو و توحید
 معشوق و توحید را شود و محبت شود و توحید اگر از هر دو و توحید
 باشد و با غلام و غلام و اگر توحید نباشد دوستی غنی
 چنانکه سر و جان از یکدیگر در زنج و از هر دو و توحید
 این باشد و از هر دو و با غلام و توحید و بهیامری و توحید
 و دو از هر دو باشد آن دو توحید و توحید کند که باشد و اگر
 از این چ که در حال عشق گفته و توحید باشد و بهیامری و توحید
 باشد و توحید عشق نباشد و توحید در توحید اگر از هر دو و توحید
 بعضی خود آرد و توحید و توحید و این را از هر دو و توحید
 تا دین خود که اگر توحید باشد که در آن زمان از آن توحید
 و توحید بود که مولود و توحید افتاده باشد که بهیامری و توحید
 و مولود و توحید توحید و توحید ایشان بر توحید که کوه
 باشد و توحید توحید کند که باشد و اگر توحید و توحید و توحید
 قرآن و در توحید توحید و توحید و توحید و توحید و توحید
 قرآن باشد و آوازه آن توحید و توحید و توحید و توحید و توحید

کس چنین آید و در حدیثی که در آن آمده است
 ظاهر شود و عشق الله همان بر وی غالب شود که بر شریعت
 نه و آنکه خویشتن بر کند و خلق را بخوبی تواند و از هیچ ملاحد کند
 و در دلش هر چه بخواهد رسد و در راه خدای گشت و اگر او را در
 اندک کشند او را خوش آید و تن نه کند و محرابی بر کعبه بنا کند
 است عشق و بیشتر باشد ازین سر قوه و این چهار تا بر او کامل
 باشد و الا و احب الوجود از عشق و عاشق و معشوق منزله است
مقام چهارم از مقامات عشق و محبت است
 چنانکه که بر عقل و محبت و در کونین خویش نظر کردن و خود را در
 و اگر محقق و معنی کند که علم محکم شش می باشد و او خود را خوش را
 نشاند و دروغ زان باشد و هر که محقق علی بر وی استکار را نشود
 و حقیقت مع علم معلوم تواند کرد و اگر چیزی در آن کمال باشد
 و تبیین معلوم حقیقت در دستان یافتن و در هر چه مردم را بدان حقیقت
 و از بهر شرف و بنا و است و در هر چه از بهر حقیقت حقیقت و است و عالی
 و اندک ترش باقی نخواهد بود و در حقیقت است و در خاک نخواهد ماند

پس اگر کس است سعادت و شقاوت و این آگاه شدن و اندیشیدن
 و در هر که در آن اندک شقاوت اندیشیدن برادران که بهر شقاوت
 شدن و نفس کلی حجاب که بهر شقاوت و خدای با حق هیچ حال سعادت
 شقاوت و این قول نموده اند و هر چه این در طلب سعادت
 بود بهر شقاوت و نفس میوراد باشد بهر علم اندک و معانی کمال
 چاره است و بهر شقاوت بهر علم و کونین و نفس و عقل و جسم و وجود که
 معشوق حقیقی است و بهر اندک که بر شریعت پیما بران و کمال
 و فیض و انوار و کمالهای است از آنکه بر شریعت و از آنکه
 استکار است و بهر شقاوت و کمال که بهر شقاوت و در هر چه
 باشد و بهر شقاوت و در هر چه که بهر شقاوت و در هر چه
 بهر شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت
 آخرت خواهد بود و این پنج روز و هر چه و با وی و بهر شقاوت
 چه نفس باشد و کونین و بهر شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت
 نور و حیات و صف و باقی است و علم و در هر چه و بهر شقاوت
 چه شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت و بهر شقاوت

۷۵
 با درمکلی است و محل این کمال است که درون نفس کل دارد و
 نفس کل آئینه است موجودات باخدا که بر سطحی است و قوا
 بود و روی همچون صورتی در آئینه بر آید این نفس که بر سطح
 است و در هر رتبه میگذرد روی بدن دیده دارد و روی نفس
 کل صورت صفات از نفس کل در روی جهان با درمکلی
 که در اصل نفس کل مثال این در محسوسات جهان بود که آئینه دارد
 برابر با یاد که کسی با خفا را با صورتی بود از آن صورت صفات
 باشد در آن آئینه بر آید پس اگر آئینه دیگر برابر آن آئینه باشد
 آئینه اول این صورت که در روی باشد در آئینه دوم بر آید
 و اگر آئینه سوم برابر آئینه دوم بود در صورتی که در آئینه دوم
 بود با آئینه دسیم بر آید و عجب تر آن باشد که آئینه دسیم
 و دوم با هر صورتی که در پیشان باشد در آئینه اول بر آید
 چنانکه صورت در آئینه و این مثال روشن است که آئینه اول
 کرده آید پس در وقت که هر نفس عالم است و علم و حکمت است
 و بسبب آنکه در روی بدن دارد و تو کس از روشنی هم دارد و آنچه

مباد که معقل باشد بقوت است اما اگر چه نیست که این
که بدین موطن است از آن روی که نفس بکشته است صورت
معتداتی بی در و پیکر بی صورت و این را در محو مثال
بسیار مثال اگر گویی تصور کنند و او را معقل کنند و هم روی
پیرز و ضعیف و از آفتاب همان بود که می تواند بود اگر او را یکی
معقل کنند و روی معقول را آفتاب و از نو آن روی معقول
پدید آید که آن روی معقول شمع آفتاب پیرز و لیکن بکسر روی
بسیار آن روی معقول پیرزین تعقد و آن صورت که از آفتاب
پدید آید باشد بکسر همان بنا بر یک بدین اول روی زیر نقش چون
موسسه است و کسب نیزه آفرینی پیرز پس اگر کسب نیزه ریاضت علوم
معتداتی روشن شود صورت معقول باشد روی پیرز آید مثال که اگر
آینه شفاف بود و آینه بود از یکسایه روشن شود و اگر او را
بدو آینه باز زنند بدو آینه از روی روشن شود و در عکس
از روی تا به سبب ترکی بدو آینه پس اگر بدو آینه را با هم زنند
و این آینه در دو آینه از عکس آفتاب خانه روشن شود

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the letter or a separate note, written on a separate sheet of paper.

11

عالم علوی باشد و آن صورت که در بعضی بود یا هوای
 حال عالم حکومت او را قبول کند و متوالی بر شدن پس در عالم
 سفلی باشد و این عالم بن و درین عالمی وی یک شیوه حرکت
خارج از عالم است چهارم در حرکت جان و نفس
 بر آنکه جان متعلق است که حرکت جان است نه بدن را و اگر درین حرکتی بود
 آن از جان باشد نه از بدن و حرکت بدن را عارضی بود و جان را
 بود نه عارضی و در حرکتی جز بود تا بعد از آن جز بود و آن متعلق
 بود و متعلق حیوانی که در حرکتی کوهنیه خوان نامی جسمانی است
 جسمانی حیوانی است و نامش جان بود پس عارضی بود
 و همچنین عارضه آن جز بود بر آنکه از آن جز برکند و از آن
 نشود و جان بود و با نفس می رود و مردم رهنده و اگر مصل
 و شوقی است و از هر پس حرکت ذاتی جان باشد و نفس
 متعلق بود از آنکه بعد از نفس رفت جان از وی را متعلق بود
 در خاک کی حرکت نماید پس حرکت جان یک حرکت باشد و یک
 محل مختلف شود و جان که نفس در بدن عالم که جز عالم که نفس

و یک

و یک حرکت و این چهار حرکت که در علوی و سفلی باشد و یک
 حرکت و یک حرکت و یک حرکت و یک حرکت و یک حرکت و یک حرکت
 و در کمالی یکی باشد و کمالی در حساب هم جز نیست و در حرکتها را
 حرکت و مثال این در محوسات بسیار است مثلاً شخصی که
 بایستد یا بدست خنجر آسیائی ببرد و آن که او است
 یک حرکت و در حرکتها بسیار در وی بسته باشد یک حرکت
 پنج آسیائی دوم حرکت متعلق آسیائی بعد از حرکت یک حرکت
 حرکت کند هم حرکت حرکت اگر در ششم حرکت مرد و این حرکت
 و اول هر حرکت حیات نفس آن مرد و این شخص است که سبب
 این چهار حرکت است پس حرکت حیات نفس ذاتی بود و این
 عارضی و بسیار کمال بود که آسیائی را جزئی دیگر که او از جان بود
 و اگر از جان حرکت این جز عارضی باشد و سبب ایشان بر دور
 باشد پس حرکت هم چنین است و نیز در عالم سفلی است اما این
 در عالم عارضی است که نماند و وی از صورت وی متعلق
 شد حرکت او ذاتی او شده است از آنکه سبب جدا شدن

صورت از ماد است که ماده جبر شود و گفته شود طبیعت
 او را فرموده کند و در افلاک که او را یک طبع و نیروی حرکت
 تفرقه و جهت و آنجا او حرکت کند آن زمان نیز یک در
 کل و است و است بی غیر آن بود که که در خوشین دیگر که
 کاه و زمین بیج و کاه جانی دیگر و این جبر بر این است
 که نه غیر باشد و این شیخ ایجاد است بنا بر آن بسیاری است
 که در عالم معنی است بعضی است و بسیار این حرکتها نفس کلی عالم
 است و آنکه در این رساله خوانیم حرکت از حرکت و است و حرکت
 آن که در حرکت معلول یکیم و در رساله های دیگر که در این عالم
 من و ما و عالم و ما است و است مثل بخوبی او را و او را که
 که از حرکت که اول است حرکت بیشتر از آن بود و بیشتر
 است است و محبوب طلال این رساله و دیگر یکیم که در آن
حکایتی است از امام زین العابدین علیه السلام در حرکت و معلول
 که اگر کسی حرکتی را که در حرکت است که در حرکت است
 متذکر این است و یکدیگر که حرکتی آن متذکر است و متذکر

انجس انواع و خاصیت نوعها جدا جدا و سوال بر این
 و جواب آن برین می شود و آن است صل هو
 ماهی کم هو ای هو کیف هو این هو
 مبی هو لم هو من هو و این رساله را
 جوابی خاص است که هر یک که نامزد و در حقی از موجود است
 که شکل شود این رساله بر روی است پس که از حقیقت جدا
 و او را که از فضل ذاتی سخن رود و در حقیقت که معلوم
 شود صدق و بر این بود و اگر فضل ذاتی بود همچون حکمت
 باشد یا در قیاس بود یا دل خوشش کنند بود که از آن افتادگی کوثر
 و ماه اول گویم عالم است است و ما با هم عالم آن می خواهیم که
 از هر چه در این عالم بود و شاید که او را عالم خوانند و شاید که
 یکی را جدا جدا عالم خوانند که عالم عقل و عالم نفس و عالم حرکت
 و ارواح عالم اندک و عالم علوی و عالم سفلی و عالم کون و
 و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین شاید که بر این
 با نوع را بر سهیل عاریت عالم خوانند و آنرا گویند مانند منور

۲۸۰ عالم از اینجا است که اگر گویند عالم مورد علم دوزخ و آلوده است
 العین می چرخد که عالم است اگر برین جستی عالم ارواح که برین
 معلوم است بی الحاری که جسم از اینجا که جسم است که گفته اند
 از دوزخ و اندک بی نفس چنانچه گفته اند و اگر آن نفس را
 موزنی هر که حرکت کردی و سبیل برین حرکت حیوان است و حرکت
 دیگر حرکتی است جز از حد شدن جان از نفس پس برین
 درست شد که هم عالم ارواح است و هم عالم جسم و نفسی
 از یکدیگر جدا اند و نفسی یکدیگر می کشند و جزا است از
 که نفس و بدن است و حرکت از یکدیگر جدا نشوند و آن
 عالم است و اندک که اگر یک پس جواب الی هو بر آن
 آمد اما از کونیند ما هو جواب الی آن باشد که یکدیگر
 روح است و یک بدن است و سبیل است و نفس است
 آن یکند و این را می بیند و بدست چون در آن ملک
 و حرارت نفسی افعال که اگر یک پس جواب الی ما هو درست شد
 و شرط جواب ما هو که از جنس از بر جز در و چون عالم

باید کرد

۲۸۱ باید کرد و آمد او از جنسی که گویند که این نوع او است پس
 جواب است باشد اما اگر نم بود یعنی عالم خد جز است گفتیم
 نفسی است و بی اما فصل این نفس و بدن گفتیم اما ای هو
 یعنی که از جنس را می بیند و اگر یک پس معلوم است که
 که از و را می بیند و خط نام که خاک که ای است و
 بفصل عقل نفس و اندک و اگر یک و حاضر و معادن است
 و حیوان است و این جواب کم باشد و هو جواب الی اما کیف
 و حیوانی چگونه است و جسم آن طبع است که در یکدیگر است
 و حرکت و وی و طبع که جنس از کفایت را بر هر طبع
 علم بود اینجا که طبع معروض و حرکت بود چون حرارت بود
 و در طبع است و در عقل و طبع است و در جنسی از در ملک
 و که گفت اما این طبعی که است در میان نفس و اجزاء
 و الی و شکم مادی اما نفسی و طبعی یکی باشد و حیوان
 فاعلی این فصل و معادن متعده طبع است که فرموده شود
 فاعلی که نفسی کند با از مادی کند با از طبع کند با از حقیقت

که عالم فاعلی است از آنکه وجوب الوجود و کفایت فعل
 الوجود در حقیقت نفس است و فعل او شغف باشد بر مکن الوجود
 پس اگر فعل نفس کل با وجوب الوجود است این امر منقطع است
 شد از آنکه انقطاع در حقیقت است از وجوب الوجود در واقع
 از آنکه شغف از وجوب الوجود باشد و وجوب الوجود در واقع
 منقطع نشود بلکه اگر گوئیم در طبع میگوید که در غرض است
 که اکبر علی مرتب پس هم در حقیقت باشد و حقیقت که در حقیقت
 از غفلت باشد و در حقیقت فعل بر نفس از وجوب الوجود در حقیقت
 و وجوب الوجود از وجوب الوجود است که در منقطع نخواهد شد
 پس منقطع خواهد بود اما نمی توانیم معنی از هر جهت است از
 بعد آنکه تا از هر جهت حکم بر بیاید و این معنی حقیقی نیست
 اما من معنی از هر جهت است در حقیقت باز گوئیم تا مکرر نبود
 و همین بر سخنی و سوال با بر که از حقیقت آن خبر رسیده
 آید و گوئیم لفظ الطبیع تدریجاً فیما یطالع
 طبیعت به فعل نموده که آن فاعل بوده اگر چه در حقیقت

فاعل و فاعل از حقیقت ما بود و اگر نه این از بر مصلحتی حقیقت
 آنست که در عالم فاعلی است اما آنکه از فاعل نام نهادند
 یعنی کون و فاعل و غرض را باشد خود را و در حقیقت
 فاعلی در حقیقت انسان ظاهر بر اثر فعل است اگر از روی
 چند زنا است و است بی زنده کردن جانست و زنده کردن
 جان مصلحتی است و درین سخن بجای خویش میگویم
 پس علت گوئیم مرجع را وجود بخودش بود و وجود جزئی بود
 از وی بود آن جز اول اعطت گویند و جز دوم را
 و در موجودات جزئی است که آنرا یک علت است فاعل
 و نفس جزئی باشد که او را دخلت بود چنانکه اطلاق
 و کو اکبر جزئی است که او را رسل باشد چون معاد
 و نبات اما اول علت موجودات را حکم واجب
 الوجود است و در حقیقت و وی عقل فعال معلول است
 و عقل علت نفس است و نفس معلول وی و نفس معلول است
 و معلول معلول وی و معلول علت جسم معلول است جسم

مطلق معلول وی جسم مطلق علت افلاک کو است
 و افلاک کو اکبر معلول وی و افلاک و کو اکبر علت غایه
 و غایه معلول وی و غایه علت معادن و نبات و حیوان
 کفیم درین سلسله هر چه مثالی نیست که از نبات به نبات
 بود که عدد شش ایامی اول به عدد شش از آن سبب
 که علت دو است و روشن تر ازین گویم علت سبب است
 و لیکن علت سبب که حد او سبب است از آنکه نشاید که کس
 بوجود در درج زن صورت انسان نکاشت باید که در درج
 خون حیض یعنی و لیکن صورت انکس نکاشت که بسیار است
 بوجب بوجود در سبب مثال این چنانکه باید که گویم که علت
 سبب بود و ب علت سبب سبب علت سبب است اگر چنانچه
 اجماع علت سبب بودی خود در آن جمیع کتب منویدی
 عاقلی اقرار دادی که علت سبب است در عدد و نبات
 که گویم که علت دو است که علت سبب بود و سبب دو
 باشد از آنکه هر که نباشد تا در منوید سبب کی بود و سبب

علت سبب است چنانکه آب علت است نبات باشد لیکن اگر
 نباشد حرکت آب تمام نباشد و این مثالی سخت و روشن است
 غایه هر کسی که عقاید دارد که واجب بوجود و سبب و از این
 آن آفرید که این را خود را و این که نفس است از آنکه نیست
 که علت دو است و غایت دو است و غایت سبب است که
 پس یکی علت دو نباشد تا شش در میان نباشد و این
 بیشتر را این بود که بیشتر اثر فلک آفرید و بیشتر خود را
 خود و خواه بزه پنج روزه که اگر انسان خود را
 زند آن جان بوده باشد و جسم عقل این نفس بود
 بره و سبب بر قربان ابرسم و قربان کردن دیگر متعارف
 کما و کو سفند و آنچه برین ماند خاصه است محمد صلاوات
 پس عاقل بمنبر خود که یکی علت سبب است ای گویم که اگر یکی بود
 و منویدی و سبب که آنکه مشارب خانه نکست و سبب
 خویش در آن بدید کند مقصود آنکه تا خود را اندک را
 فی در سبب بر نباتی پس خانه منوید و سبب و از خود نباشد

رسد و بگرشود و ششده از این بنده بسیار و باز برون
 کند تا عالم از مظلوم بسیار است از زندان بنده کند و باز
 دارد پس عالم از ناله گوید زنده است و علت خواب من بود
 مثال کردن خانه زنده قتل و خواب بود مثال خانه قتل
 غریبتر و مثال سر و جوی و مثال ششده شکست و مثال
 بنده ششده ششده و مثال عالم از زندان با مظلوم که او را
 در زندان کند آنکه او را بگریزد و اگر انصاف باشد
 مثال سخت روشن است اینجا دقیقه دیگر است مثلاً علت
 خانه بوقت کردن زنده بود و آب و گل بجان و زمان و مستی
 خانه اگر زنده نباشد که خانه است خانه نبود و اگر می
 شود خانه نبود و اگر مستی خانه نه از زندان بود که در ششده خانه
 نبود از آنکه زنده خانه از بهر ششده که خواه از بهر خوشی یا از
 کسی پس چون زنده از خانه خانه شود علت خانه نه زنده باشد
 از آنکه علت خانه کل ششده است و جوهر است که خانه را بسیار
 میدارد و زنده علت مستی خانه نباشد علی علت که در خانه باشد

چون که می گویند که این است این است
 در این بنده خانه نبود

پس اگر کسی برده که زبانی خانه و خوابد یا بکار و مالی یا
 از جوان و آن خانه از علتی چون باران یا زلزله یا غیره
 روزگار بگذرد و آن علت ملک شوند زنده است و علت
 جوهر است بنده باشد جوهر است ملک است مستی بود و
 و باران بود و زنده بود پس ششده خانه و فرمودگی و باران
 از طبع باشد نه از فعل زنده و همچنین آنکه گشتی کرد از بهر
 رحمت خلق کردن از بهر عرف و هر که اخذی قالی ششده
 را که به این قدر او را کفایت باشد و بود که خود بهین ششده
فصل در بیان دهم از دهم چهارم در جلد د
 گویم بعد از وجوب وجود در جسد از حیث نام کرد
 قسم است یا بیست است یا مرکب بسیط معقول باشد
 وحد او الّا حال یا آنچه در خود او نیستند باشد کرد و
 باشد که بعد و رسم جواب او نشاید داد و مرکب یا
 بحسب بعد دیده یا دیده نیامد و در نهاد حد بسیار
 از جهات حکیم را خالصه در خواص الّا که حد نهاد سخن

را در آن راه کوتاه کند و حکم را از آن برساند که
 تا بهینهای دراز نهند دوم آنکه چون از جسم در بر که حد
 فتن حقیقت در حال معلوم حکم کرده که در آنست با حال
 و حاجت نماید با جان بسیار اما اصل چه جز آنکه در حقیقت
 منطقی نمایی آن نهند ازین آن طلب کند که هر چه
 آن خبر از وی بماند بوجه حقیقت و ذات آن خبر در پند
 هیچ محلی دانی و نیکو اندازد الا که گشت آن حد آوند خوا
 بقوت باس خود افعیل با جود آن سخن در آنرا که اگر
 حل کنند و اجازه از آن به نهند جمله معانی ذاتی ای یافته باشند
 اگر آن خبر خاص باشد آن خبر که خاصیت بیسی است
 شده است این بر او جمع در حد نیارند خواه لفظی و غیره
 و خواه سخنانی بسیار چه اگر لفظی و غیر سخن تمام شود
 یعنی دراز حاجت باشد و مقصود از حد حکمت سخن کوتاه
 و اول تخیل در حد که از لفظ و خبر خبر آن بود که چون پند
 که حیوان چه باشد که جسمی که حس دارد و ازین حقیقت

حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان بسیار خبر از آن
 تا خبر که باید که در حد بود خاص که حیوان حسنی نامی باشد که
 جان دارد و غذا باید و حس بود و بر او خبر از آنست که حرکت کند
 پس ازین حقیقت حیوان معلوم شود و دستر نقد حکم را در
 نهاد حد آن بود است که غایت پند دوم خبر از
 ذاتی و میان حرفی کنند و نشاید که حد کند خاص که غیر متناهی
 بود و حقیقت معلوم نشود و ازین معنی است با است متناهی
 حد مردم کنند که گویند مردم جوهری نامی است جوهرش
 الا جناس است حیوان گفت جنس از است که حرکت و نود
 و جسم و حوت فرد که است و در حقیقت حد شرط است که در
 در حد و باشد چون مردی شود در حدش متع که اگر آن
 خبر را باز جوهری هم خبر که نباشد الا که در حدش متع
 در آمده باشد خاص که در حد مردم گویند که مردم جوهری
 نامی است یعنی که در مردم است در حیوان است نامی
 و آنچه بر وی است پس بدین حد خبر از آنست که از حد

بجای خود که بیشتر است از آنکه در مردم است از آنکه در مردم است
 است یکی جوانی و یکی گویائی و چون حد جوانی و حد گویائی
 داشته آید و از حقیقت مرد در رسیدن شود و صغیر از آن مرد
 شود از آنکه ظاهر شود پس لازم است بکنایه و نه تنگ آید
 و چون به ذاتی در آن باشد و حسن اقباحت چون شود و در است
 معذرت از آنکه حسن اقباحت آید در حسن به ظاهر آید و است
 و چون گفت جوان در دو تن نامی است هم حسن هم حجاب
 هم ترک و خدا و جسم و جوهر این جوهر در حجاب جوان آید
 چون گفت حق نفس انسانی و غیره است و استعلا معقولات
 و خاصتها چون خنده و کرم و کلمات و ضارعت و انزوت
 که مایه شرف انسان است و توانی کردن مایه نهنز و نهنز
 گویائی آمد و بداند که حکما و برر حکان عاجزند از خدا کردن
 آنکه بپرسد که آنرا هیچ حال قدری شده یافت و اگر یافت شود
 عاجز است از آن فرسود و زبان بر جان آن جوهری حقیقی متعاقب
 کرده اند شرط بگویم تا و در حد و خطا که گفت اما احتیاط

اندر حد با از حدت حسن است با از حدت فضل است
 با از حدت مردود و ما علیها آن با از کونما اما از حدت
 حسن نیست چنان بود که گوید مردم جسمیت گویا و اندک غیر
 از جسم است که آن جوانی است که گوید جسم جسم گویا
 و اندک از حدت فضل بود چنان بود که گوید مردم جوانی
 بود غیر و این حدت است از آنکه گویا فوق تیز است تیز است
 گویائی نیست و گویا چنان تیز نیست از آنکه اگر تیز باشد و حجاب
 تیز شود و چنان بسیار جوهر است که آن نامک تیز و در حدت
 تیز کند دیگر آنکه کلاه و جزو گوید تیز است بخود و چون جوهر
 و خورشید است که جدا دند را بشناسد و اندک از حدت مردود است
 اغنی حسن و فضل و حجاب بود که گوید مردم جسمیت شوک
 و جسم حسن ایست شوک اگر ذاتی مردم است که حجابها
 زبروی نمی آید و از حدت حدت و نهنز است آن باشد که اگر
 ماده مر است بجای حسن نهنز حدت که گویند حجابها
 است که بر دو این ماده نهنز است چنان نهنز حجابها

۳۹۸
 که گفتی الهی باشد از این که ده پی و تیزی او چون تیزی کار
 از بر چنگل پس این را بجای الت نهادند و آن خطی بود
 و باشد که خرو را بجای کل نمید خا که گویند ده پی باشد
 و پی و یک و این خطی است از آن خنج نه جنس ده پی است پس
 باید گفت ده عدد است که چون ده بار یکدیگر پی پی
 چ نامزد و یا عدد است که از ده پی نام و اگر در بعضی ذاتی است
 و یکین برین خاصیت باشد خسته است و نه چن باید که چون
 حد کنند نگاه دارند تا حد ترا دفع کنند و ترا دفعتان بود
 که نام گردان خا که گویند زمان چه باشد گویند حقی باشد
 یا گویند نیز باشد گویند آنرا را تباری است گویند در زمان
 و در پی باشد و شیر و پیری باشد و دیگر اگر نقد حد
 کنند خا که گویند قدرت چه باشد گویند آنرا خنده غریب پس
 بر و مجهول بود معلوم نشود و حد پیری باید کردن که معلوم
 بود مجهول باشد خا بود نه باشد حد و نه چن حد جزئی
 که اصل جزئی باشد نوع آن جز کنند خا که گویند این حد باشد

کوم

۳۹۸
 گویند که از دست کشند و یا چا که خواجه حق گویند افتاد
 که ام شمار است گویند آنرا برادر برادر و اگر یک نفر کرده
 نیم درین قدر که ما گفتیم حد است باشد و ما آنرا باقیم
 از آنکه تا از حد دور بود و از آنکه خواجه حق آورده بود
 دیگر حدیان آورده بودند تا و در پی حد حد کفایت
 که دلالت کند بر حقیقت چه جزئی و کدام جزئی و بسیار خبر
 بود که او را فصل ذاتی بود علی او را خاصه باشد و خواص
 حد گویند و آنرا رسم خوانند و رسم حسن فریب و خاصه
 جز خا که رسم را فصل ذاتی است خا که مرآت فصل او را جز
 کنند الله به که در رسم خوانی است و الا اگر که گویند که از
 برده و در آن شش را گویند کا و در ده پی و شهر کای است
 باشد و نه چن بسیار فرست که او را رسم شاید که و حد شاید
 که در رسم آن دو گونه بود اول را نام خوانند خا که گویند
 کفایتی بود دیگر آورده اگر حسن از حد خبر و عین لازم
 او دوم خا که گویند رسم کفایتی بود که جزئی بر آن است

کلی که عقل مولای از قوت بقیل از بد آنکه بروی نماید
نقش اسمی باشد مگر که مردم و حیوان و نبات در آن
و معنی دیگر است و اما که مگر یک است و برین نقش اما اول است
آن بود که گویند نقش جبری است جدا از جسم و از کل اد
جسم خفیه است که او را می بینند چنانچه در کلماتی دیده
بقیل با بقوت عقل کل که می بیند عقل کلی گویند و نقش کل که
نقش کلی گویند اما عقل کل نقش کل آنکه که و رای محط اند
و عقل کلی نقش کلی آنکه که بر شش خاص از اجزای عقل اند
و نقش بر او و همین ریز و غیره که نشانی است که عقل ریز و غیره
کلی باشد و نقش افلاطون و خواص کلی پس آن عقل نقش
کلی گویند یعنی عقل نقش جسم فاکتور که گرفته در صورت
صورت را بهر وجه که گویند صورت را که می بیند بر خیز
بسیار جواب تا هر آن نوع که بعضی صورت نوع نوع دوم
که در صورت جزیی یکی و دو است و در آن عرض بلکه چون
علم نقش و عقل و نقیضه را مردم و بوی سیوم گویند

صورت جبری باشد بسیط که جسم جسم لوی نام باشد
جسم بار کون در صورت که نشانی است این بر خیز است
مولای مولای جبری بود بسیط که وجود او بقیل بود و کل
که و علم حد تا که مولای که نشانی است این حد تا که موضوع
موضوع جزیی باشد اول جزیی دوم را که بعضی و صورت
اول اندام باشد بر دوم چون مولای که تقدم دارد جسم
حد مادت نامی باشد چنانچه مولای را چون مولای اولی و مولای
دوم و مولای سیوم و مولای چهارم چون زمین و غیره
زین است جز از حیوان و بی را در جمله از حد عناصر ظاهر
نامیت جز را چون نقش مولای را و مولای جسم را
و عناصر اجزای ملکات را و حد و آن بود که گویند
تا ده باشد که چون جزیی دیگر از او باشد حد سطوح
سطوح جسم اول باشد بر جسمها را که اولی باشد و جسم
تجلی جسمها باشد حد رکن جسم بسیط باشد و ذات علم بود
چون اندک و عناصر حد طبیعت مبداء اول است جز است

از جهت حرکت سکون که در ذات او باشد و ثبات عالم
 بدست خاص که جسم جبری بود حرکت که طول و عرض
 و عمق دارد خواه عالم غیبی را و خواه عالم سفلی را
 هر بر مفارقتی بود مفارقتی مستی بود که او را نسبت
 بود اول آنکه تا به نخستین بود و دوم آنکه تا ثبات در
 نشاید یافت و مقصود از وی حاصل نشود و سوم آنکه در هیچ
 بر وضعی نباشد چهارم آنکه هر چه خدا و بنا شد از حوائج که
 صفت بود صورت بود و ششم آنکه با قیافه صورت نکند
 حد عرض عرض جبری بود که بخوبین تمام تواند بود و او را با
 باشد و محمول بود در هر حد ملک جبری بود بسیط
 که او را حیثیت و لطفی باشد و غنی بود و غنی بود
 و حب الوجود و حب اسم از فی الوجود و حب اسم
 و بعضی نفسی و بعضی جسمانی که حرکت جبری بود بسیط
 که قبول کون و فناء کند و بعضی حرکت بود حرکت کروی
 که یک نقطه بود که اگر جسمی بود بسیط کروی که حقیقی است

از ادوات حرکت باشد و قابل کون و فساد بود و نورانی بود
 و حرکت وی کروی بود حد اقتضا باشد که یکی نزدیکتر از
 که اگر حرکت نورانی است و حایطی است و او را حرکت چهارم حد ما
 ما که یکی بود که حایطی است و نخستین حرکت بود نورانی
 نه برده ذات او سپاه بود حد جن جن حیوانی بود و
 ناطق متعارف و رسم او آن بود که شکلهای مختلف از دیگر
 و این حتی نام وی است شاید که هم رسم بود و معنی نام
 حد آنش پیش جبری بود بسیط که حرکتی و کروی و حرکت نور
 ذاتی وی است و حرکت او از میان بود و قرار او در کوه
 بود حد و او را هر جبری بسیط است و طبع خاص که کم و
 شفاف و لطیف است و عاقل او تحت کوه یا اثر است
 آب آب جبری بسیط است و طبع خاص او سرد تر بود و شفاف
 متحرک که ساکن بود از امتی بود حد رین رین جبری بسیط
 است و حرکت در طبع حرکت بزرگتر از حد عالم
 جزو جود است جز از ذات و حب الوجود و کون و فساد

بهشت و عالم غنی و حاصل حرکت حرکت کمال آنست
 در وقت تا بقول آمد و حرکت کل گویند و آن حرکت است
 در جمیع در میان و بهشت بهشت حسی و معنوی حد در
 معنی معقول بود که او را اضافت کند معنی آن حد در
 زمان مقدار حرکت باشد از آنکه اگر گذشت و آنچه نماند
 اکنون خوانند حد اکنون اکنون را در گذارده باشد در
 و آنچه حد نهایت نهایت می باشد یا معقول یا محسوس که در آن
 آن چیز باشد حد نقطه نقطه ذاتی بود که منت نه بود
 خط باشد حد خط معنوی باشد که منت نه باشد
 نه بود و نهایت سطح بود و شاید که از جهت نه باشد
 سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید که منت نه بود که آنرا
 قادر گویند و نهایت جسم باشد حد مکان مکان باطن جسم
 که جسمی که در آن باشد و شاید که جسم را یک جسم را در آن
 باشد و چون آب سطحی از مکان و وزن باشد و سطحی در
 سبکی سبکی بر وزن و شاید که زمانی اندک و بهر آن باشد

که گوید

که گوید زمانه وی از آنکه سبکی به و سبکی یکی آنکه ضد
 بفعل باشد و دوم سبکی کردن زود پس آن او نیز باشد
 که گوید زمانه وی زدن و مسافتی در آن باشد زمانی آنکه حد
 در سبکی سبکی سبکی در زدن بود و گویند در زدن حرکت بود
 مسافتی آنکه را زمانی در آن بود و حرارت سبکی باشد در
 جسمی که در میان آن جسم باشد و آنچه بر خلاف حسی
 بود آنرا محتمل و محتمل است حد رودت رودت سبکی باشد
 در جسمی یا در جرمی که در میان حسی و جسمی حد رودت
 کیفیت باشد در جرمی یا جسمی که از حرکت ماسکه ماسکه باشد از وی
 صورتها آید و از حرکت ماسکه باشد از وی شکلها آید و رودت
 مستعمل شود حد پوست کیفیت باشد در جسمی که در یک جسم
 باشد و شاید که این در چهار رسم خوانند و شاید که محسوس
 خوانند حد عشت ذاتی باشد که ذات و جوهر جرمی دیگر
 از وی باشد و این از اول است سبب دوم در آن
 بفعل باشد بقوت حد محتمل ذاتی باشد که وجود او از خود

بختری باشد و دست بختن و از وجود عقل باشد هر ابداع
 نامی حرکت که در خزانة قلم توان کرد یکی باشد دان چیزی
 شد چیزی و از بهر چیزی چون دان علم او چون عقل را
 که از نادری آمد و دوم چیزی بود که بسبب چیزی دیگر باشد یعنی
 که جز از سببی بی و کس و چون آن و بهر باشد آن چیزی باشد
 چون که درین طرح از آب جدا آب باشد چیزی که در آن
 احد است از نوبت آوردن بود و جدا و جهان بود که
 احد است بدید که در چیزی بود بعد از آن که منزه باشد این
 زمانی خاست یعنی قدر زمانی بود همیشه و نوعی دیگر و انرا
 غیر زمانی که همیشه است که همیشه احد است وجود فایده
 بود و عقل که در آن بقوت بود و در بعضی آمد و این را دان
 نشاید خواندن حد قدیم بود و گویند بود یکی بقیاس دیگر مطلق هم
 بقیاس چیزی بود که زمان او بیشتر از زمان دیگری بود و اینها
 مطلق بود و چیزی قدیم بود و بختن دان و دوم قدیم بود و بختن
 دانست که قدیم بود و بختن چیزی بود که وجود او در زمان

باشد شود و نامشای چون وجود عقل قدیم بختن دان
 بود که وجب الوجود او را ابتدا نمود و آن وجب الوجود
 چیزیست که قناری بود بر چیزی بسیار که نوع مختلف
 شوند از طریق ای شیء خاصه خاصه محمول باشد بر چیزی
 بسیار که شش مختلف شوند و بصورت متغی باشد حکم
 متغی باشد چیزی را که مفارقت کند از آن جز و چون عرض
 عام باشد چون سببی خاصه را بلکه چون رودت یک
 حد عقل فعل تا نیری باشد در بعضی از چیزی که از نفس حرکت
 کنند و بعد روح روح جسمی بود لطیف مولی که در علم نفوذ
 کرده باشد و بقوت خویش باری خدا میدهد حد شورش
 اگر شای بود که در بدن باشد و خداوند بدن اندر طلب است
 و حرص بود و این جوانی بود حد عشق در سخن بسیار
 حد بر حافت یکدیگر آنرا حد می نهند الا انکه باطن حکم
 بدانی میگوید که آن جسم نزدیک بود چنانکه گوید عشق مشا که
 روحانیت بود و بهر جسمانی سبب غلبه نفسی که بر او باشد

۸
 بختن دان
 بختن دان
 بختن دان

بختن دان
 بختن دان
 بختن دان

حد حس قوی باشد نفس را که محسوسات بودی
 شود و محسوسات وی باشد محسوسات آسمان و زمین
 محسوسات بود و نفس بعد از آن که صورت جدا شده
 این در پیش و باقی باشد حد حکمت حکمت نفس که این
 بود و با در جتن رای که بدان راه معرفت جری رسد
 و آن در میان و باقی باشد حد ذکر و ذکر کلمات حق جری
 بود که نشسته تا وقت آنکه نفس را باز خواهد و ترجمه زبان
 حد خلق خلقی علی بود نفس را که مردم را بدان خواهند که فردی
 کند بی اختیار و نزدیک من این خیم عشق دارد و بجا
 معارف و قرص عشق جوشش خون است در
 وقت که مقام خواهد کشیدن حد کون کون رو این
 جری است از قوت بفعل حد فاعل در برون شدن
 فعل باشد بدان قوت کون جری دیگر شریعت از آن با
 حد علم علم صورت معلوم بود و در نفس عالم بسبب تصور
 نفس بر چه باشد که منت حد قیاس قیاس سخن باشد

مجموع آن سه حد و دو بعد که چون بدین قدر است
 یکم از آن لازم شود حد بران بران قیاس بودی
 که فایده وی شناختن هستی خبر و هستی سبب خبر بود و حد
 تصور حاصل شدن صورت معقولات بود و نفس مردم حد
 خلق کشیدن و و رای بود و نفس مردم رای اگر حقیقت باشد
 که بر کلام اعتماد است حد و هم و هم معرفت خلق باشد لا
 اگر و هم بسیار خبر است است آورد و لیکن نه بر آن باشد
 حد و این سکوی خبر باشد میان خبر تا حد رای رای باشد
 رسیدن لغت کلمی باشد حد تک تک که در کون نفس
 به اکثر این مستور نفیض استانی و ابو نصر فارابی گوید
 این دون نفس انسانی و در میان و در هر که متساوی باشد از حیث
 و باطنی حد باطل باطل رای بود و بر خلاف آنچه گفته عقل بود
 حد خبر رای بود پسند به عقل که میل جان باشد حد شر رای
 بود که عقل از او برید و پسند حد خوف از شکن دل باشد
 بی شبه است از بر مری که بود خواهد رسیدن حد رجا

۱۱ رجا شوقی باشد چیزی که در آن نفعی خواهد بود حد اراده
 ارادت نفس نافقه چیزی که در خون او بود حد نیست
 بر کفین نفس باشد چیزی که طالب وی بود حد خرم خرم باشد
 رای باشد حد فعل فعل خرم کردن چیزی بود که نفس فرمای
 حد خیار آرزوی نفس نافقه باشد با این که بود حد خست
 زخمت رسیدن نفس باشد حد جو جو زبان کردن چیزی بود
 که فعل نرسد حد عجب مستی باشد نفس که در دم کند یا کند
 مستحق باشد یا مستحق از آنکه یا تمام تمام چیزی بود که جویم
 رانای آن خبر حال شود چیزی دیگر حاجت مند شود چون
 عمل حد حاجت جمل نفس مردم باشد چیزی تا بدن
 یکی شود حد حاجت حاجت رسیدن نفس باشد از نقصانی که
 در وی آید یا در وی بود از آنکه او را بودی بود آید حد حیا
 حیا رسیدن نفس باشد از نقصانی که در وی آید یا در وی بود
 از آنکه یا بود که از رشتی بر آید حد عیال عیال بقی باشد که اول
 از آنکه او شناسد و ظاهر او را بین او بداند و اندکی از آن

۱۲ نماید و بدو سخن در آن بکار نماید حد کریمه فیضی بود که در
 آید از فی در طوبت در بدن نفعش از آنجا که در در نفع
 آید و از آنجا که در چشم قطره بدید آید همچون ما بر آن حد
 زیرکی زیرکی در یافتن نفس باشد چیزی را برودی حد دنا
 دنا حرمی بود برب چیزی را و آن چون نفعی باشد حد
 شوقی شوقی حاجت برون نفس باشد بر چیزی تا بسند در حد
 بلع استبداد و متبدل شدن نفس باشد در چیزی که فعل
 نفس را باز میرسد از آن حد خرمی خرمی جهت یافتن
 نفس باشد در صلاح حاجتی حد جو جو در بدن باشد
 بهر چیزی باشد از آنکه بودی ای آنکه طلسم حکایت کند حد
 فوت فوت شکاک را کردن فعل باشد از فعل حد در دست
 تمامی طایفه کردن فعل باشد و فوت فوشت حد حال حال آید
 میان دو خرم مناسب باطل حد غیر خرم حد کردن باشد حیا
 خرمی خرمی که یک نوعی خرم خرم احتراز بود از چیزی
 که برود بکمان باشد حد سعادت سعادت در یافتن نفس باشد

۱۵
 برین صفت شده باشد که نظری محسوس بود اگر خواهد که صفتی
 باشد خفیه و روی نماید و نفس اولاد برین طریقت کرد
 و این کیفیت کردی را دوم صفت است که اگر خواهد که در روز
 استادی را باید که برین صفت باشد که باید کردیم و بدین است
 نمود و از روی بطریق مبداء و معاد و خورشید باز دانه خود
 معاد است و صفت استادی تمام آن بود که مردی را باید که
 روی و کونین و متواضع و عالم بحکیم علوم شریعی و حکمی و
 مردی بی خصومت بی ازاد و متین و سرفروزی و خاکی که اگر کسی
 روی بدی کند او در محاکمات شکلی کند و میل کند دنیا دارد
 و از صفت که از جمید و خوشن را در زند محال خوش است دنیا
 که خواهد که در صفت خدای بسببش معقول کند و اگر خواهد
 باشد بعد از طبع که چون چنین مردی باشد مثل او را
 خود به نیازت نیاز باشد و با دخت نیازت و نیازت علم نیازت
 و از صفتی باید که در روز که کس کند و نشاند و بسبب چون
 این خصیصه دارد که یک شخص باشد که او را استادی که می کرد

و این

۱۶
 ریاضت که در شب و چن استادی است کرده از کمال
 بخنی بود پس اگر ریاضت باشد بود و چن استادی است
 روی استادی که در چن استادی حاجت بر ریاضت باشد
 پس اگر استادی باشد البته بر ریاضت حاجت بود از آنکه در
 که مردم غلب بود و استادی او بران موجب بود و شرح آن
 خط غلب که نام استادی و خواهد اینجا باشد که در آن پس
 قدر ریاضت که نام مودم تحت محنت است و الا بجز متواضع
 مدیریت که بنامین علم بکونه است آورده است ریاضت
 ایشان آن بود که استادی که طعام ندرج از خوشین دور کرد
 و با ذکر خیر خدا که هر روز سه درم کند کرده اند از خدای مانی
 نایبی درم نایز آورده اند که در یکماه و این یکی درم خود کرده
 اند و از سی درم هر روز یک درم کم کرده اند تا به درم نایز آورده
 اند و خدای ایشان بخود نوبی و چن نامادام خوش است پس چل
 و در قضا است کرده اند هر روز یک درم و درین چل از هر چلی
 که در کشته اند استادی که کرده اند چلی افتد پس حساب و موسیقی

و فلسفات و فواید جوهر و علوم دیگر که عبادان متقین اند که حیل
استیلا و ایشانست و ریاضت که مایه و کرم و جنب ریاضت ایشان
رجعت پس بعد ازین نظر صحیح باشد و الا اگر ریاضت
آن بود از میل خالی نباشد و چون نظر خود را که در غایت نظر است
نظری کند و بعد از آن نظر در حساب چند و علم میات علم
نهاد علم و معنی بدست آوردن و تحقیق خوب شدن و این
در علوم حکمی شروع کند و از ریاضت جزا برسد و اینها و اینها
و معاد و از ریاضت و در هیچ غفلت و بی نظری که در این تحقیق نماید
و حکما و آهنگ چنان چنین اعتقاد کرده اند که اینها ریاضت
مردم باشد پس بدانند که نظر در ریاضت باشد و از ریاضت
و مردم چون نظر در ریاضت کند شی خنده و جانی بوی میسر است
و بیلای بسیار کفتم که من از عالم خاک و جانی از عالم ارواح
میدانم که نو پس بود و جانی همچون اگر انصاف داده بود
پس بود از آنکه اگر پیش ازین بود امروز چون خوشتر است
و اینست که پیش ازین کی بود و چگونه بود پس چون کند پس بسیار

میدانم که از خوشتر است پس از خوشتر در غایت اینها که
و جانی با من حکم کرد و بدست کفتم این علم صریح علم
است که پیش ازین پس و جانی علم محبت و جانی او پس مرد
محبت شد و جانی محبتی بی محبتی نبود و محبت علم صریح علم
باشد و در که گوی علم صریح است پس صریح کی بود که صریح
صریح کی بود از آنکه صریح بی صریح هرگز نبود صریح که گوی صریح
در که نبود و در که گوی علم صریح برین زبانی چندین در اینها
بی صریح باشد لازم شود که کتاب بی کاتب شد و این حال
محض است پس از اینها اند که هر چه شود و و چه بود و
و چه بود و خوشتر و چه بود و خوشتر و در که خوشتر
و در که محبت جوی خوشتر از زوی اول ممکن بود و اینها
عدت جوی و چه بود و چه بود و چه بود و چه بود
نموده است که اگر شایسته گفت که در از کی آمد و شایسته
از جوی آمد و کی و کی پیش ازین کی بود و است از آنکه هر حد
الا لا یشائی از کی آمد و است و کی همیشه بود و بر سر کی

و چون خبر یکی سابق بنیت پس برین دلیل و اندک که در حدیث
خروج الوجود نبوده پس وجود واجب الوجود همیشه بودی الی
و چون گفته اند و اینهاست نیت همراهی که اول پس در اول
و چنانکه یکی پس همیشه واجب الوجود پس همیشه
و چنانکه هر موجود است از واجب الوجود پس همیشه
نیست و چنانکه یکی حافظه اعداد است و واجب الوجود ظاهر
موجود است و اگر کسی که میگوید در این مقدمه که باید که در مقدمه
شاید که در درازی حالت مفید **فصل** اما اختلاف
حکما و اما که اختلاف ایشان زود است و اگر در حق حقایق
آنست نه حقایق بود که از آن مشتق آید و نزدیکی ایشان اصول است
و واجب الوجود است و فرع نهاد عالم اما اناطون و درین است
و واجب الوجود آن توحید است که بغیر از او نیست
و آن علوم که تعلیق با اصول و فرع دارد آن علمهاست که اگر از او
که اگر کسی بگوید است و در فرع همان که در نیت خود است
در خود و چنانکه یکی که میگوید چنانکه یکی که میگوید واجب الوجود لازم

که چون کند در سبک کوفتی خست و از کوفت در جفت کند و آن
چون بعضی شده اند که در او چشمی دارند نموده اندست که چشمند
فعلی زنده و جفت و چون او را که در این کوفت است چون نموده
نشد که گشتند و او می آید شاید که کوفت را در بعضی دارند
که در بازنده و نه در مخفی که فلک و فعلی که کند غایت میکند
در بعضی که در او با جفت است پس چگونه او آید که فعلی است
و چون از این کوفت باشد و چون دوم آن بود که کسی که از او
و بقوی نماید که او را که گشت و چون خداوند بخواند و
در وقت را و هر روز خوانده است و او را که در او است و او را
که در او است و هر روزی که می خواند که او را از او خواند
فعلی و جسدوم که مخفی باشد از آن فعل و آن را که در او
باشد از او که می بیند باز فایده گرفتن بود چون نه می بیند
شک که باز از هر کوفت باشد چون هر روز می بیند و هر کوفت
چون جفت است که مخفی شده است که او را که جسدوم در او است
باشد و فعل او را از او می بیند که او را که در او است و او را

بیا ز وجود زاین در خستند بر نفس فعل چه الی وجود خود
 و کبر وجود و عویش بود با هیچ کفایت بود چون دل
 و غرض و سبب و شایستگی و در غایت که می کند و هیچ
 به الی کفایت شد نمی رسد پس چه بیا و پس ادام تا غرض
 می کند از هیچ کفایتی تا قریه باشد و این چه در حق و حق
 نشد که کفایت باطل شد پس چه در حق و حق باشد و کفایت
 خود محض و خستند پس درین قیاس آید که فعل است
 نه از هیچ و کفایت و اشباح و انرا هم نشد و لیکن آید
 باشد و این قیاسی است علی شریک فعل است پس کوم نهاد و عالم
 بود و غایت با و چه الی وجود و با معانی و الی
 باشد و عالم بعد از زمانی معلوم بدید آید که کوم معانی
 هر وجه الی خود بود و این نشان بود که کوم بعد از زمانی
 بود آید و این فعل را داده باشد و از داده حالی بود که در
 آید بعد از آن که می دهد و هم از این حال چه الی وجود
 لایق باشد و چنان این در حق و کفایت با کوم **فعل**

چه حق و داده کوم الی نفس و هم وی است که عویش
 بدست آید و کوم معانی بود با و آخرت بدان آید که
 و در غایت که می کند و در حق و حق باشد و الی
 که که در داده و آخرت از این کار باشد و این چه
 کفایت آید که چه الی کفایت معنی که عالم شود پس بود و
 معانی کفایت می عالم قادر حکم است و خود غایت و غایت
 و تواند بود و غایت معنی که در وجود آید و پس فعل
 بود و در عالم و معانی بود که آن چه بود و کفایت
 بود و غایت و کوم و کوم خرد و کفایت و غایت
 عقل بود و کفایت فعل نفس بود و کفایت و کفایت
 و معانی است و غایت آن رو که صورت آن و کفایت
 و کفایت آن رو که صورت آن و غایت بود که کفایت
 زنده اند و حرکت با دست کنند و قابل فضا نیستند و غایت
 از خود کفایت و درین و آید و کفایت و غایت
 و غایت و غایت بدید آید و غایت و غایت که بدید آید

برودت و رطوبت از مسکون برید آمد و انچه در اقله کثرت
 فضا باشد و انچه در زمین رود و انفعالی از خاک که خفیه خاک است
 چون کلن الوجود است و صانع آن از حلاله جوهر است و انچه از عالم
 علم نیست و آن نفس کلست از انچه آمد و بارانجا شود اگر
 باشد و فضا و این فی و حق انچه است که بخامری ایشان و
 و شریعت ایشان حق است و بیاید بر قفس و بر سر بخامری
 انچه کنند و کتاب ایشان آورده اند چه کلام صافی است
 و انچه و معرفت بخامری وجود است چون معرفت بیاید
 باولون کونا کون و معرفت فی معرفت وجود است و این بود که
 کون و این آن خبر دام اند و کلام را انچه که بقیاس بر این است
 بخامری از این جهت نباشد و هر چه در عالم صافی است و این بود
 و شریعت بخامری و عالم ملکوتی باشد و انچه که کسی را بر این
 پند و معرفت ایشان بودی باشد و آن باهام بود یا کونا و این
 رسول بود و چون قوت فطری دارد و ملک صورت آدی باشد
 کلام بر این است با آموزه و معراج ایشان نفس بود بر سیدنا

برکاه که خوانند در معراج و هر که نیت این را باشد
 از اول حکمت و مصلحت و برکت و در جهان خوانند اما
 حدیث که از یک انچه و برکت قتل در دوزخ و ناله
 و اوله چون است و در عقیده حکماج بدتر از آن از خلق نیست
 اما اگر کسی از حق و حیا و وجود با علی گوید و آزار یا خلق کند و انچه
 باشد و نزدیک ایشان آزار بر آن کثرت بنه از درجه اگر در
 عالم باشد و بدیهه حکمی نزدیک باشد آزار خلق او را کما عظم
 باشد اما حکمی علوم برست آوردن بر اند که حکما و علم را
 در علوم حج کردن طریقات اول است که در فضل اول کلام
 از ریاضت روزه و نیت و کس بود که آن خواند که دانا
 بنیاد این صفتی است اما انچه که ریاضتی و حکیم را انچه که
 حکمت بود که است که علم حساب بنویسد و انچه که از هر چیزی
 آن چهار جنبه است که تحت آن نوع است اول ضربت دوم
 نشت سوم است چهارم جذبه است و ممکن نیست که
 هر دو حکم علمه خویش است و انچه از حساب حج آموزد و آن

۷۲۵
 علمیات که در هیچ حال از وجود نیست ظاهر در علم می باشد
 چنین می باشد که علم در شواهد یافتن و اگر بیاورد می کند
 آن نزد و ذرات هر یک که بود و اگر علم می باشد از علوم
 غنی دانند و بعد از آن که علم می باشد که دانند شروع در
 کند از آنکه می باشد و نهاد عالم و آن تعلیق در پس از عقلی
 کنایه که تا می باشد بهشت ایم و از آن بعد که علم رسد و عالم
 حکمت باشد بعد از آن در علم منطقی که تا از حقیقت
 و کیفیت برسد و باید که مطلق جان منطبق کند که بعد سخن
 در برابر می تواند که در آن بی آنکه در خویش می باشد که پس از
 در امور طبیعی که و طبع آنچه خلق بود و از آن پس برین
 آن که بر موهبت او و در ترکیب آن و بسبب عده که در آن می باشد
 شود و آن بعد از آن نظر در امور می کند و از طریق محسوسات
 هب کلیات که پس از آن نظر کند در جواب مجرد و هوای
 اصل بعضی که عقل باشد و از آنجا موهبت می باشد که
 رسد و بعد از آن که طایف حکما است که می باشد در علم که کتب را

۷۲۶
 در معاد به آن حاجت باشد و مانند علم نجوم و طریقه که از آن
 و علم نجوم و حاجت آن در زمین و آنچه در زمین است از آن
 نقش را در معاد به آن حاجت نیست و چنین علم تقریبی که در
 شش سال بنام علم او را شش سال می نامند و در شش سال علم
 حکمت و نزدیک به علمهای بسیار است که می باشد در علم
 آن می باشد از طریق علم از آنجا که علمها مانند سحر و جادو است
 و خدای آن سخن دلو و بری و روحانیات و دعوات که علم
 صفت که از آن علم کتب گویند و علم احکام حرفی که علم از آن
 جوهر است که حکما و اندازند که از آن حرفی می باشد که می باشد از
 این علمها استخدام عمومی و عمومی می باشد که اگر دهند و اگر
 در آن علمها می باشد و این جوهر علمهای می باشد از علم اسلام
 است و اگر یکی قدری می باشد و اندکی باشد و پوشیده دارد
فصل چهارم که حکمی که ابتدا و بجز آن و که امانت ایشان
 بدانکه که حق تعالی از وجود خویش و غایت تمام جبری باشد
 به فرمود نورانی عالم فعال و مردم از اموال و از حق تعالی فعال

و آنکه جز آنکه همای که برین طالع زاده بودند همچون او باشد
 از کتب نجفی باید دانست که آنجا روشن است و این آن باشد
 نشاید که پس از شرف و کرامت که این شخص باشد ضایع
 و جبهه او بودی بویستد باشد و ذرا سنجی دیگر که چشم و لشم
 طالع و ضا و نه شدن قوی تمام و از این شخص من ضایع
 ضیفه حق تعالی شود در زمین و قوت نفس و زبان شود که در
 منصف فعل کند و ملک بر صورت آدمی بروی بر آید و نه دشت
 شریعت در وی بر آید و ملک و بی سخن گوید و خلق عالم او
 مستور شوند و دین وی پذیرند و محبت است شود و قوت
 ضایع ملک روی آتی شود و من او سلطان شما بود
 سلطان شما بود نفس او سلطان غنمها بود و او را
 جرجه اند طالع و نه چشم و نه دست آن دولت بر آمدن
 اگر خدا آن خاندان باشد یا ملک آن که زبان روزگار را
 باز کرده و در پیش جگر و بخت شود و در کار است نباید
 و نه زنده باشد در غاب بود و چون بر دوش و بی محاسن

کادر

کار وی بر خیزد باشد پس اگر حکیم بود و اگر ضیفه بود و چون
 چنین شخص چند مفاد وی شود و طاعت کند و را با بر
 از بر زبان روزگار بر نه بود و در محبت و بخت و قوت
 کون از تربیت سخن برفت در خور جواب بگری باشد این
 شخص جواب داد گفت دیوانگی کن که اگر در عجل ساجی
 به بد آید خلق او بر پندیرند یا چون او باید بود و چه باشد
 به او نیا چون عاجز می مفاد وی شدن حاصل می بر حلقه
 و این سخن درین اشارتی است از نه دشت و ملک و بی سخن
 برین قانع و بکن سخن از نه شود و آن خود را صاحب
 چون و چه بود چون شخص را غایت خویش باشد
 کند و خلق زمین که او را بفرستد دعوت خلق کند و خلق را
 بخدای خواند و بر این دعوت است و تربیت نه و چون
 شخص آن بخواست و کایت در نه دشت و نه بر خلق
 امکان کند و گوید که این شخص ما نیست که این و در قوت
 و نیز از این معیار ساجان باشد که چون امکان را بر شخص

بسود و محو و مشغول شوند و از هر گونه خیر تا آورند و گویند
 اینست که ما میگویم نه آنکه بنی میگوید و حکما را در جواب ایشان چند
 هست و من اول آنکه هرگز هیچ شیخ را از خدا ندان و ندان نبوده
 یا آنکه دوتا را از خود خدا ندان نباشد و دیگر آنکه شیخ را هرگز نشد
 روی نباشد و صفای وی ناپسندیده خلق نبوده چون در وی
 عبادی و خون رگش و خلقی و در دفع ذلتی و زنا کردن و گونا
 و آنچه بدین مانده البته آنکه شیخ بر خدا بود و بدین گفته و در
 شیخ بران هرگز ازین جنبش مردم نباشد و شیخ را میگوید و
 تمامت و خوش خلق و کیم سبب و بزرگ معنی نباشد و در
 شیخ را چایل و فی م نبوده و از هر صفت نیکی که در مردم باشد در شیخ
 پیش از آن باشد و شیخ را طلب نباشد و مال پس طبع نمکند و در
 از بزرگان پنهان در علامت شیخ را میگوید که اگر در کار
 مرتبه خلقی چه بیاید که در شب و شرف نبوده و از اعتقاد و اعتقاد
 که در خلق باشد دور بود و نیکی او نباشد و داد و داد
 و نیکی خویش از خلق برود و در هیچ خلق از یکدیگر باز نماند

و قیامت و شرط میگویند و سخن نیکی گوید و دعوی شیخ را میگوید
 و این شخص در بروج منو بشبده من بی سحر نبوت او را ندانم
 که در اول شیخ را نباشد و بر روی که چنین شخص را بدین
 حدای نبوده و هرگز در دست و شریعتی میگویند خون و مال آن
 شخص محال باشد پس اند که طریق برای غرض دل بدو و وجه
 یا بر موجب شریعت باشد یا بر موجب حکم اما موجب شریعت
 ظاهر است که بر هیچ خلق نباشد و مبت اما موجب حکم هم شیخ
 شریعت است که حکیم در جنبش بی پنهان است که او در جنبش پنهان
 حکیم بقیاس خود بعضی از علوم در یابد و مغربش و زوایا و غیر
 در حکمت بر میگردد و میداند که چه چیز است و اگر انصاف را بگوید
 و گفت و ناست و از وی اندیش نمکند دانسته آید که آنکه بر زبان
 آنکه پیش او در سخن آید بر کهنس که اگر در هر کار کنی از زوایا
 ندانند چه شرف از او کنس که بر پیش او سخن گوید شیخ را بر ساج
 و لیکن که در از زوایا ندانند حکیم بود و این زبان تحت زوایا
 کنس که بدو پس ماند که آنچه چنین شخص آورد از طریق حیا

بوده انکار بران نه حکمت و فیضی بود **فصل**
 اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود هم برده و جریست اولی که مرگ
 انعام این ماطی است چری بر سبیل از جری بر سبیل است
 و است در هم بر مرز باشد و لیکن تر باشد و کاندید چکی
 که تمام که در حق من مردم و زمین است و مرگ من را در حق
 و چنین گفت که جانی در جانی از جوار و حب هم کجاست و جانی
 من خاکست و عذاب و است که بخا حرات در آنجا بیاورد
 و است درت و درین فصل هم تبین است هم بجان اما عذاب
 آن باشد که عالم خاک بازماند و در سبب بیوفای بماند و با تمام
 مشتاق عالم که باشد و است تغییر و حرست او را میبوزد و هر چه
 است بر جریست که در حق و تواند بود و لیکن اگر این که جوار
 است من بودی و بخونی کجا و در برستی و این که جوار است در روز
 نذر باران حرست که چراگاه که درم با جریست که درم میبوزد و است
 حرست نیز نذر است چنان که این بود که در حق و است که جوار
 شرکت بوده و در دو عالم تمام دارد و با یکدیگر اتفاق کنند و کند

از دنیا میاید سبکت و در حق و است تمام دارم الا که مرگ
 معشوقه با سبکی نیکو روی ما را اندان عشق خوش بودی و جوار
 خوش و خوش است در حق جوار نیز بودی و اکنون ما را
 در حق جوار معنی باید که در و است که در آنجا که باشد
 جوار و است جوار با در حق و است که در آنجا که باشد
 بود پس برین اتفاق در دو شهر نیکو ان شوند و این در حق
 کجی تا باشد و است در عبادت مردمان و در آنجا که باشد
 از دوان و جوی از جوار کت و تبین از هر چه درم که درم
 و کت و خوش که در یکدیگر باشد و است که در حق و است که در حق
 کجی کنند و بعضی که در آنجا که باشد و است که در حق و است که در حق
 این مرد در است که در حق و است که در حق و است که در حق
 است که در حق و است که در حق و است که در حق و است که در حق
 میکند بری از هر چه شوند و کدی یکدیگر در و است که در حق و است که در حق
 میکنند در حق و است که در حق و است که در حق و است که در حق
 با یکدیگر جوار خوش است را گوید ای را در مکن که این با یکدیگر جوار

۲۵
 این دیوان و در این دیوان با تو می شناسند و از این
 که شرف گویم باز غافل از در حیرت با وجودن می شود بیکدیگر
 که این جانوران که تو می بینی در کتب من کارهای عظیم کنند
 من اینها را بشمارم و در کتب من با اینها پس این
 رفیق دیگر از تو می نامید شود و از هم که این معنی ای می باشد
 ثوابه اگر نوری و در دو معنی است و در کتب خویش باز در
 در این رفیق دیگر دیوان و در این می باشد و این دیوان را
 حال را میگوید که ما هرگز از تو که می گویم و با تو بشمارم و این
 حال بسیار با ما هیچ نامه پس در این دیوان و در آنرا که می
 نامه و در این شهر خویش با ما می باشد و این نامه با من باشد و
 همراه شوند تا در رفیق خوین و در این دیوان که در این می باشد
 و از آنکه در این نامه با ما باشد و در این شهر خویش با ما باشد
 رفیق را بماند با معنوی خوین و از این نامه با ما باشد و در این
 پس این کتب من می گوئی که در کتب من کارهای عظیم و معنوی
 گفته اند و در این باشد و از این نامه با ما باشد و در این

۲۶
 از خود بر می کشی که در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد
 من می گویم و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد
 باز در کتب من می باشد و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد
 اهل علم و شرف می گوئی که در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد
 و حیوان و غنای می باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 و گفته و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 غنی و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 انش و از این نامه با ما باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 کسی که در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 که ممکن نشود و خلق را بماند این کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد
 اهل علم و شرف می گوئی که در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد
 آه و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 باشد و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد و در کتب من
 من می باشد و از این نامه با ما باشد و از این نامه با ما باشد
 و در کتب من می باشد و از این نامه با ما باشد و از این نامه با ما باشد

که از هر آنکه از حق را نداند باید که بپند و زودناهند آنکه با حق
 معقولی کند و این از خود و هر بودی که از حق است که از حق
 معقول در این نیست الا غایت حق تعالی و هر که شوقی به حق
 غلبه است این بر با حق بر خیزد که قابل بود و غلبه دوم
 آنکه که دست از شوق غلبه باز دارد و لیکن نفس غلبه
 معطل شود و بگوید پس آنکه شوق غلبه بود و خفا که
 او را علم و عمل میکند و لابد اگر بر با حق بیست تن شوق
 نبود از آن گمان باشد پس چون خفا که بر با حق کند و
 دو طریق باشد یکی آنکه در فضل اول گفتیم از نقصان
 مقام شوق و یکی منزوی شدن که هر دو رتبه درین دو
 ریافت هم علمی حاصل شود و هم علمی طالب علم در فضل
 سیم گفته ایم که چون باید که در علم طلب علم بر اند که چون
 علم حاصل شد عمل آسان تر بر سبیل تحقیق معارف و عبادات است
 و مقام تفکر سطر خرمین عبادت است و سبیل است و سبیل است
 و خفا است درین سبیل و لیکن باید که در هر صورت
 که چون حکم ریافت کند و سبیل است از خود کردن شوق غلبه

و علم

و علم را یعنی از زبانی ساخت و باقی بر معاد عبادت و عبادت
 باشد و عبادت و غلبه واجب الوجود حکیم چون درین
 باشد معقولی که از حق بود که عبادت و درین حال چون در حق
 با عبادت کردن از آنکه شوق است و غلبه است و غلبه است
 و وجود از خودی که از حق است که عبادت است و غلبه است
 باشد و علم در حق عبادت خفا که عالم عبادت باشد و غلبه است
 که در حق شوق است که از حق است که عبادت است و غلبه است
 که معقولی که از حق است که عبادت است و غلبه است که از حق است
 و بگوید این معقولی که از حق است و در حق عبادت و غلبه است
 باشد پس معقولی که از حق است که عبادت است و غلبه است که از حق است
 از هر دو معقولی که از حق است که عبادت است و غلبه است که از حق است
 منفرد باشد این تکلیف از معقولی که از حق است که عبادت است
 مثال در حق معقولی که از حق است که عبادت است و غلبه است
 چگونه رویش و حکیم را این معقولی که از حق است که عبادت است
 و عبادت واجب الوجود و حق عبادت و غلبه است که از حق است

۲۹ - و این نوع کوی که منقش دارند و از زمین کوکب بوند و بروج چنانچه
 بر این فرمودند که خاص آن کوکب شب اول کونم هر کوی که در
 مشیت فلک حبش منقش اند و بروج طبع آن کوکب از روی
 ملک که و در هر صحنه و در هر ساری شوند و در سبیل مشیت
 کنند ام که حریض و میکانیل و امینیل و عیال ج باشد و در
 از کونام کوکب باشد و لغوت کونام کوکب شب اول کونم روحانی
 ج باشد و قوت ج را و شایان ج امان خدا که شایه که روحی
 که از ذات حریض و بیخ بیاید و در زمین لغوت کند از شایان
 خوانند و شایه که روحی که از مشیت و ذره زمین خوانند
 و لغوت کند از ملک که خوانند و اگر ملک که خوانند شایه
 و لیکن در شایان شایه خوانند خاک که ارواح فریض که حریض
 یکی بود از ایشان شایه که شیطان خوانند و شایه که ملک شایه
 در یکی از ایشان فعل ملک شیطان کنند که در فریض
 و مثالی این چنین بود که حریض که او را ملک بزرگ خوانند و آن
 بزرگترین ملک است از فریض و هم خبر کنند و هم شایه که از ایشان

۳۰ - بشر و قنما او کنند و لیکن در وقت ملک شایه که از ایشان
 زمین چون صانع و طوفان و آتش هم لوکد پس از صانع
 که فریض این فعل از بهر وی کرده بود و آنرا حریض خوانند کوی
 فلان شهرستان نیز و ملاکن و لیکن آن قوم سرستان
 بر عقیده ایشان باشد از ادیو و شیطان خوانند و این هم
 بیغیر فعل کرده و کاه بود که روحی از روحهای شری که
 آورده این بروج هم بود باشد یا بروج عا و عا
 و ملک مثالی بزم که هر سده شود و سخن در از کونام و از
 و کونام این قیاس کنند به اند که انساب کوکب است بزرگ
 و حد و شخت و شش بار و روحی چند زمین است و او جان
 محض است که روح است و او را ملک خوانند خاک که عدد
 ایشان الا حریض و طوفانی هم خوانند و هر قوی از ملک و وی
 سدهانی و بزرگی باشد و از آن بزرگان یکی حریض است
 هر قوی بر موی و بر قوی و بر جایی سالار و مستوی باشد
 و حکما این جز را روحانی است انساب کوکب و روح و قوی

در میان زمین و این روحانیات خالی نباشد و در میان
 و زمین از جهت اقباض این روحانیات در میان این
 و بقیه این مشرب بود و فعلی این با اقباض بود و فعل
 بختیار را و کند از آنکه اقباض حیوانی در میان این
 و روحانیات می چون او باشد و این مثالی است
 در حق هر کوهی و برین قباس می آید **فصل پنجم**
 اما اتفاق حکما پس که از دو وجه باشد یا از دو علم بود یا از
 دنیا بود اما علمی طریق حکماء الهی نیست که بخواهد بر عالم
 میگوید که علم لایکل منزه حلال نیست من کون علم یعنی هر که
 خواهد که علم آموزد تو او را منع کنی تا نزدیکی نرسد و از این
 ادوی آن علم بر تو نیست و بعد میگوید که عالم علم از معنی
 بابر میدارید و بنا بر معنی می آموزند و از معنی باز که نفس هم
 که بنا بر معنی می آموزند و در حکمت جهانست که بر هر علم آن و عالم
 را که علم از معنی باز که در این نزد که علم است که بنا بر معنی
 آموزد پس بدین مقدمه است که هر که میگوید که از هر که باشد

از معنی و چون چنین بود چگونه شد که از اهل حکمت
 یکی معنی می گویند و بعضی با ایشان می گویند و با بعضی
 از وی در میان دارد و الا آنکه بر سبب لغت طلب کنند
 چنانکه عادت بعضی از متقدمان و مخدوم آن باشد و خواه
 که علم به لغت آموزند و بوالگوشند و چون در میان
 نمایند که از خود نیست دانسته باشد که از معنی باشد نمیدانند
 دانسته باشد و از معنی و شاکردی و در حکمت بسیار است
 لیکن سخن در میان نیست بهر در چهری و بگویند بمانند که
 از معنی که علم دانستی کند از دو وجه بیرون نبود یا بچهری
 از علوم عالم بود و کمال آن مطبوع و یا مع علمی نماند و
 اقتدا میکنند که بعضی از علوم دانه و طلب چهری و بگویند
 بر سبب حکم و حجب بود که از وی هیچ تری و دانشی در میان
 حراز و پس که میباید بود و باور طالع مولود یا مسقط
 اندیشه وی دلالتی نمی نمود که آن بودن عطله داشت
 طالع و بودن بسیار اقباض را و که حد آی عطا و در آن



[illegible]

صَفْوَةُ
عَبْدِكَ وَالْمَدِينَةِ فِي الْمَسْجِدِ
وَالْمَدِينَةِ فِي الْمَسْجِدِ
كَتَبْتُ مِنْ أَهْلِ خَلِّهِ وَالسَّيِّدِ الْعَمَلِيَّةِ وَأَنْتَ
لَا تَجْعَلُوا إِلَّا أَنْتَ هُنَا فَوَيْتَ قَوْلِي فَاسْتَقْبَلَتْ عَائِشَةَ وَبَنَاتُهَا وَمَعَهَا



